بعون صانع بیچگون رسالہ فضائل اخلاق مین

گل دام صید عنادل خیالات رنگین اساتذہ یعنی مجموعہ مثنویات کہ بمنزلہ ارکان اربعہ کالبد سخن است

مثنوی معراج الخیال از کلام حضرت تجلی

مثنوی قضا و قدر از طالب آملی

حسب ایمای سخن شناس شیرین مقال زبان آور نازک خیال منشی ... دیال صاحب

در مطبع نامی منشی نولکشور طبع مقبول جہان شد

اطلاع

اس مطبع میں ہر علم و فن کی کتب موجود ہیں شائقین کو فہرست مطول سے جو علیحدہ موجود ہے اور درخواست کرنے سے مل سکتی ہے معلوم ہو سکتا ہے کیفیت اس حال نہایت ارزان مقرر ہوئی ہے ہم صرف کتب قصص نظم و مثنویات فارسی و کتب قصص و افسانہ نظم اردو ذیل میں درج کرتے ہیں ناظرین اور شائقین ملاحظہ فرما کر حظ کافی و صرف کافی اوٹھاویں

قصص نظم و مثنویات فارسی

مثنوی مخزن اسرار تصنیف مولانا نظامی —
مثنوی تحفۃ العراقین — محشی تصنیف حکیم افضل الدین خاقانی شروانی طبع جدید —
مثنوی تحفۃ الاحرار تصنیفات ملا عبد الرحمن جامی —
مثنوی یوسف زلیخا جامی محشی تیسرے مرتبہ چھاپی گئی —
ایضاً مثنوی — یوسف زلیخائے جامی سے مختصر کاغذ اعلیٰ حاشیہ میں محشی ہے —
ایضاً — کاغذ سفید سے مع تکمیل —
شرح زلیخا فارسی تصنیف مولوی محمد شاہ صاحب —
یوسف زلیخا ناظم ہروی — بجواب یوسف زلیخا جامی
یوسف زلیخا فردوسی منظوم جو بعد مکرر طبع ہوئی —
ظفرنامہ مولانا ہاتفی تصنیف فتوحات کا حال بطور سکندرنامہ
سکندرنامہ بری تصنیف نظامی گنجوی قدس سرہ —
ایضاً — کاغذ سفید گندہ و کلاں —
ایضاً خورد —
سکندرنامہ بحری — تصنیف مولانا نظامی گنجوی —
شرح سکندرنامہ — تصنیف محمد ظہیر الدین شاہ امیر سلطان سفیانی —
شرح سکندرنامہ — معروف بہ شرح محمد گلوی بہ شرح و یار پنجاب وغیرہ میں نہایت مستند ہے حسب فرمائش میاں چراغ دین تاجر کتب لاہور اس مطبع میں طبع ہوئی —
[illegible]رنامہ کلاں — مع سوم

منتخب الشروح و مشہور بہ شرح علمائے کالکتہ مؤلفہ جناب مولوی بدر علی صاحب عظیم آبادی و مولوی سید حسین علی صاحب جونپوری جو بحکم صاحبان کونسل کالکتہ [illegible]
مثنوی گلستان — یہ تتبع بوستان سعدی تصنیف منشی ہرگوپال تفتہ —
گلدستہ فارسی — تصنیف ملا [illegible] مثنویات میں [illegible] جامی ہے —
لیلیٰ مجنون ملا ہاتفی — مشہور قصہ ہے اور بلاغت میں مثل [illegible]
لیلیٰ مجنون خسرو — امیر خسرو کی پنج گنج سے یہ ایک ہے
مثنوی ہشت بہشت امیر خسرو — نادر مثنوی از تصنیفات حضرت امیر خسرو مشہور لطافت میں قابل دید ہے —
لیلیٰ مجنون نظامی تصنیف مولانا نظامی گنجوی
خسرو شیریں — نظامی گنجوی کی مشہور ہے
ہفت پیکر نظامی —
شیریں خسرو آصفی — از نواب آصف جاہ —
مثنوی نیرنگ عشق معروف بہ مثنوی غنیمت
مثنوی شگرف نظم تصنیف مولوی محمد مقیم سہارنپوری
مثنوی قضا و قدر تصنیف میر علی رضا متخلص بہ تجلی
نالۂ منظور تصنیف سید منظور احمد صاحب —
شکرستان خیال خوان نعمت — یہ دو کتابیں نوادرات سے ہیں —
مثنوی [illegible] از ملا زلالی شاعر مشہور و استاد مشہوران —

بعون صانع مکین مکان و فضل خلاق زمین و زمان

گل دام صید عنادل خیالات رنگین اساتذه یعنی مجموعهٔ مثنویات که بمنزلهٔ ارکان اربعه کالبد سخن است و مایهٔ فهم اقوام

مجموعهٔ نظم سنه ۱۲۹۶ھ

مثنوی معراج الخیال از کلام حضرت تجلی

مثنوی منیر تصنیف ...

مثنوی قضا و قدر از طالب علی

حسب ایمای سخن شناس شیرین مقال زبان آور نازک خیال منشی من دیال صاحب منشی

در مطبع نامی منشی نول کشور طبع مزین مقبول جهان شد

بسم الله الرحمن الرحیم

بنام فیض بخش دانش آموز — که دلها گشته از روی فیض اندوز
به پیگاهش خرد بجسته توسل — ز فیضش گشته انسان مظهر کل
ز فکر او همه دلها بجوش ست — بذکرش جمله لبها در خروش ست
طراوت بخش حرف تر زبانان — لطافت سنج طبع نکته دانان
فلک زاستادگان بارگاهش — ز پای افتادگان خاک راهش
دل گردون ز مهرش گشته آگاه — شده روشن ز نورش جبههٔ ماه
ز عشقش کار بر ابر ست مشکل — ازان پیوسته دارد شعله در دل
ز تیغ رحمتش ابر بهاران — گسسته رشتهٔ زنار داران
ز صنعش برق اندر ابر چون نیل — چو شنگرف ست در پیشانی فیل
بسجان ابر از هوایش طرف بسته — ز شوقش برق هم از جای جسته
بیادش گشته تا از سینه پیشان — ز باران ابر مو کرده پریشان
هوا دار نسیم لطف او گل — پریشان گشته سودایش سنبل
رخ گل را ز بهر جلوه سازی — طراز همچو خوبان طرازی
بذوق فکر ما را آشنا کرد — سخن را میوهٔ دلهای ما کرد

کیت اهل سخن را بی قرینه — روان در بحر ها سازد سفینه
کسی کو نام پاکش ورد کرده — چو گوهر آبرو را گرد کرده
کند فکرش آشنایی کامیابت — که چشمش بر نفس همچون حبابست
چنان دریا ز شوقش گشت بیتاب — که حلقه بر در او زد ز گرداب
بود آب از صفا در جست جویش — بهر دم قطره زن گردد بسویش
حباب از شوق گشته آشنایش — زده زان چرخ بر گرد هوایش
شده بحر از عطای او توانگر — ز لطفش گشته روشن آب گوهر
بهار حسن را رنگ حیا داد — گل نظاره را نشو و نما داد
ز لطفش می پرستان گشته شاداب — بکشتی کرده سیر عالم آب
ز فیضش نغمه سنج بی سر و بن — کند کشتی برود ساز ناخن
ز فیض حمد او تا بهره یابست — سخن پیغمبر صاحب کتابست
چو گشتم تر زبان از فیض تحمید — دلم شد غوطه زن در بحر توحید
شنیدم این بحر را چون نیست پایان — مشو بی آب نزد آشنایان
به آب دیگر آهنگ شنا کن — بنعت مصطفی لب آشنا کن

در نعت سرور کائنات صلعم

سرو سر کرده پاکان محمد — نخستین موجه دریای سرمد
جدا او خاتم میان انبیا نیست — وران خاتم بجز نام خدا نیست
بود در حلقه پاکانش پیوست — ز رتبه همچو خاتم جای در دست
برو ختمست آئین فتوت — گل ختمی ست در باغ نبوت
برو پیغمبری ختم از جلالت — وجودش مقطع نظم رسالت
ز معنی ساخت ایزد کامیابش — ز دیوان ازل کرد انتخابش
خط پیشانیش از سر لولاک — نموده دستخط از ایزد پاک
نکرده روی در خط همت او — کتاب از شرم در خط رفته زین رو

ملائک را ابروش نیازست / مگر ابروی او نون نمازست
بهر مویش فروغ حسن مستور / بود جعدش سواد سورهٔ نور
ز فیض مصحف او نا امیدند / ازان رو هندوان مجنون بیدند
روانی بره چون از کفر ناچار / بیا رشته برون آورده زنار
بهر مش جبرئیل وحی اندیش / مگس ران ساخته از شهپر خویش
ازو کثرت بوحدت گشت همدوش / شد امکان با وجود از وی هم آغوش
ببین ز افزونی حرف و عدد هم / که احمد راست بیشی بر احد هم
چو خورشید است والا پایهٔ او / بغیر از نور نبود سایهٔ او
نهد مه جبهه در پیش جبینش / بود خور گوچه گرد آستینش
بدل بسته خیال نور مطلق / شده آئینه دار صورت حق
شده تا روضه اش را مهر زوار / عرق کرده ز انجم چرخ دوار
همه خاک ره او سجده ناکان / نشان پای او محراب پاکان
چو گل چیدم ز اوصاف جمالش / سخن رنگین کنم از نعت آلش
ز نعت اهل بیتش بیت اشعار / شود بیت الله از اعجاز گفتار
ولی کز مدح اهل بیت شاد است / خرد از یمن فیضش خانه زاد است
کند با من اگر توفیق یاری / بیارائیش کنم مدحت نگاری
همه بینش فروز چشم مردم / همه با آسمان شرع انجم
هلاک مهر هر یک بیتوان شد / منیر از مهرشان روشن روان شد

در مدح سیف خان

۹۹
بهم دمساز مدح سیف خانست / که مدحش جوهر تیغ زبانست
ازان بر لشکر آرایان شده چیر / که می نازد بهم نامیش شمشیر
بمشت تیغ دستا و قرینست / دعای سیفیش نقش نگینست
ق
بجائی کو کمان آورد در چنگ / حسودش را چو شد آماده جنگ

ز هر سو در زره جا کرده صد تیر / بسان شانه در زلف گره گیر

بود جوهر به تیغ آن سرفراز / چو چین در ابروی خوبان طناز

برآید تیغ از دستش به هیجا / چو جوی کو برون آید ز دریا

مزاج فتح میداند سنانش / بود نبض ظفر زه بر کمانش

زره چون آشنایش گشت نخجیر / دهن پرخون بمرگ خصم شد تیر

کسی را کو کمانداری روی آمد / نوای تیر گلبانگ نی آمد

عدو پیشش که شد از زندگی سیر / بگردن عقد گوهر بست شمشیر

ز بس زد قطره سوی خصم بیباک / رخ تیغش شد از جوهر عرقناک

عدو پیشش ار نگاه کینه خواهی / زره گردد ز خنجر دام ماهی

اگر از حلم خود آن چرخ پایه / فکندی فی المثل بر جوی سایه

هر آن نقشی که بر آب اوفتادی / بجا چون جوهر تیغ ایستادی

بمحراب آورد آن پاک گوهر / بدانسان روی کاندر تیغ جوهر

نبرده می بجام از منع او پی / نکرده هیچکس صید بط می

بدورش تلخ شد خط پیاله / تهی شد ساغر از می همچو لاله

دل مستان چنان خون کرده تکبیر / که در خط شد ز خجلت می بساغر

چنان کرده بمستان کینه خواهی / گرفته کشتی باده تباهی

رکاب باده از منعش مه و سال / بود همچون رکاب اسب پامال

کمیت اکنون نگیر و سیاهی / که همتا می آرد تباهی

ز بس افتاده رسم می پرستی / گرفته چشم خوبان ترک مستی

ز بس ساغر بدورش گشته مینا / کند پهلو تهی از خط زنار

عجب نبود که هنگام بیانش / زمین وصف رای غیبدانش

سخنور را شود در تن بناگاه / چو قرعه استخوان از غیب آگاه

چو رای او دم از نور جبین زد / ز غیرت برق غرور را بزمین زد

فروغ از وصف ایش چون کند جمع | شود مغز قلم روشن تر از شمع
شنا پیدا از او روشن ضمیرست | یکی از مدح گویانش منیرست
ندیدم در جبینش چین فتاده | چو آیینه ست پیشانی گشاده
تواند قدرت او خانه برباد | بسان خانهٔ زین کردن آباد
اگر بالفرض فرماید گهر را | که پا بیرون منه از آب دریا
برون نتوان کشید از آب گوهر | بدانگونه که از آب تیغ جوهر
شده پیمانهٔ عیشش پر از مل | هنوز از صد گلش نشگفته یک گل
اگر گردد بجشن و نغمه مائل | کند تا نقش غم از دهر زائل
ز طاق ابروی خوبان سرمست | برود و ساز مطرب پل توان بست
ببزم او که وقف انبساط است | مقام نغمه و جای نشاط است
زند از بهر عیشش جاودانه | بزلف نغمه موسیقار شانه
چنان شد نشئه بخشش بخت وی | که کلکم گشت تیر کشتی می
دهد تا نغمه طرح کامرانی | دهد تا نشئه رنگ شادمانی
لباس سروری بر دوش او باد | عروس بخت در آغوش او باد

آمدن نواب از اکبرآباد و رفتن به بنگاله

چو نواب سخندان خرد ور | بحکم پادشاه هفت کشور
بفال فرخ و فرخنده اداد | برون آمد ز شهر اکبرآباد
بدولت سوی بنگاله روان شد | رفیق و همرهش بخت جوان شد
رهی هم بود چون فرمانبر او | پی خدمت کمینه چاکر او
چو دولت در رکابش شد شتابان | سبک مانند آب اندر بیابان
شدم القصه با صد شادکامی | بقطع ره هلاک تیزگامی
سبکبال طبعم کرد آهنگ | رساند تا دماغم نشئه از بنگ
شدم [illegible] طی مراحل | بسان ماه و سیر منازل

قدرت او خانه آباد درین
خانهٔ زین میتواند آباد کردن
یعنی قدرت سواری باد دارد
[illegible]

تمامی ره نوردیدم بتعجیل / بچشم خویش دیدم میل در میل

به پتنه چون رسیدم با دل شاد / هوای گشتیم اندر سر افتاد

مرا بنمود آب گنگ چون رو / کمر بستم که گردم همره او

در تعریف دریای گنگ

چو گنگ آبستن صد بحر قلزم / فلک چون قطرهٔ آبی درو گم

کسی را ساحل او نیست معلوم / کنارش چون میان دوست معدوم

بفکر آشنایان او فتاده / بحرف آشنا لب برگشاده

کسی نام پل آنجا کم شنیده / که آبش جز پل ماهی ندیده

کشیده موج تیغ کینه خواهی / لب دریا هم از دندان ماهی

بنوعی موج آبش خط نگارست / که ماهی را درمها سکه دارست

گرفته زخمها خواهی نخواهی / لب دریا هم از دندان ماهی

شده ماهی میان آب روشن / نهان مانند خنجر در جوشن

بود آیین او اندیشه کاهی / درو مارست افزونتر ز ماهی

ز آبش مار کرده کامجوئی / حبابش مهرهٔ مارست گوئی

بریده موج آب بی برق مار / حصیر آب با مقراض منقار

سر مردم ز آب از موج سازی / نموده چون کدوی آب بازی

سپهر و مه میل آب او باجست / حبابش دانهٔ مرغان موجست

چو آبش را ز موجه خط سیاهست / حبابش از جزیره کاسه‌ای با سیاهست

پرست از باد اگر چشم حبابش / حبابش بود که از میل آبش

حبابش بادپیما چرخ زنگار / [illegible]

زند تا نقش بر روی آبش / [illegible] حبابش

شده آبش ز تشنه قطره در اوج / حبابش سینهٔ مرغابی موج

فوارهٔ آب او افسانهٔ باد / حبابش او بود پیمانهٔ باد

سکاهم از حبابش گنبدی دید / دران گنبد صدای آب پیچید

بلیقیس سلیمانی ز اهل ابر صد سال / ندیده گنبدی زینسان هوادار

نشستی تا باز کار آب نگشاد / حباب او که شد قفل در باد

گهر چون در ثنای بحر سفتم / سخن چند از لب دریا نه گفتم

زدم هر صفحه‌ای چون آب یکسر / ز مهر وصف بحر از موج مسطر

رسیدم چون بآن دریای مواج / بکشتی سیر آبم گشت محتاج

خیال کشتیم جا کرد در دل / گرفتم بر کنار بحر منزل

حریفان بر لب و در ایستاده / همه را میل کشتی همچو باده

مرا هم بود چون آهنگ کشتی / بچنگ آوردم آخر چنگ کشتی

طپید از شوق بحرم دل بسینه / گرفتم چون نهنگی جا در سفینه

چو ماهی ره بسوی آب بردم / چنین بود است گوئی آب خوردم

چنان از آب کردم فیض یابی / که مرغ روح من شد مرغ آبی

شده عمری که مانند حبابم / بچشم اندر نیاید غیر آبم

حدیث آشنا جا کرد در گوش / شده معنی بیگانه فراموش

مرا کاندیشهٔ بحر طویل است / درازی رهِ دریا دلیل است

تن ما گشته با آب آنچنان جفت / که ما را هر دم آبی توان گفت

کنم از آب هر دم بهره یابی / بود در طالع ما برج آبی

خیال نان برونم رفته از سر / بآب خشک خرسندم چو گوهر

ز دریا زان دلم بر خویش پیچید / که از سوهان موجم دل خراشید

شدم زانسان ز بحر آب در جوش / که بحر نظم را کردم فراموش

ز بس گرد رود آبم اشک ریزان / ز رود و ساز شد طبعم گریزان

مرا مشکل بود جنبیدن از جا / بکشتی تخته بندم کرده دریا

بیان سیر کشتی

نه کشتی بل کمان دلنشینی — بهر گوشه درو چله گزینی

ندانم تیر او چون میکند کار — که نی پیکانش کس دیده نه سوفار

کمانش گفتم و الحق همانست — سیه ملاح او زاغ کمانست

اگر سهراب باشد ور بهمن — میاره این کمان تنها کشیدن

نه آنست از کمانها این کمان به — ولی هرگز نشد شایسته زه

کز اندیشه امن و امانست — که طوفان چاشنی این کمانست

بود چنگی کنار آب جایش — ز فیض رودها سازد نوایش

بلکه زین چنگ دریا گشته خوشحال — که کف برکف زند هردم چو قوال

ازان مانند چنگش نغمه پرداز — که باشد بادبانش پرده ساز

شبیه او همه از چنگ جویند — ولیکن اهل هندش نامی گویند

بود پیر کهن سالیش زیباست — ز شوق آب جانش ناشکیباست

محاسن از قطاسش گشته پیدا — برو هم پیر و هم برناست شیدا

برون آورد ریش دلپسندی — بچندین گوسه دارد ریشخندی

کند با موج بحر آهنگ آشوب — ترا شد دست و پای خویش از چوب

بیاید تا سراغ آشنائی — زند هردم بدریا دست و پائی

گذارش تا سواد آب افتاده — عنان خود بدست باد داده

دمادم علم دریا کرده تکرار — معلم تخته او شسته صدبار

پرستارش برغم چرخ پیسه — بهر لحظه سودای هریسه

نمیدانم چه بیماریش دیدند — که آبش از شکم بیرون کشیدند

بود او بسته بکتاری آئین — رود ره با هزاران پای چوبین

طناب پایست بار او گرانست — ولی پایش بدست دیگرانست

نهان دریا باو سر کرده آشوب — که دریا را گرفته در ته چوب

بملاحی دو سوی او سیاهان — نشسته چون دو سوی چشم مژگان

سپس بیچاره چون عشرت گزینان / شده هم بزم با کشتی نشینان
بروی آب از جادو سر کشتی / نشسته را دبیر رفت هم بکشتی
شبی القصه ابر تیره برخاست / عجب هنگامهٔ ظلمت بیاراست
شبی تیره ز ابر تیره همدوش / شده دریا سیه کار جفا کوش
چه شب از ظلمت او آب بیتاب / گرفته زنگ از و آئینهٔ آب
شب تیره بدریا آنچنان ساخت / که در چشم حبابش سرمه انداخت
هوا از ابر تیره تیره گون بود / چراغ برق گویا داشت این دود
سپهر از ابرها آراسته صف / بحیرت بحر از آن بر هم زده کف
بناگه شورشی در بحر افتاد / پریشان گشت زلف موج از باد
ز جنبش پر ابر باد آورد جولان / حبابش گوی گشت و موج چوگان
چو باد تند آمد بر سر کار / بهم پیچید دریا را چو طومار
صفای آب از آن باد شد کم / بلی تیره شود آئینه از دم
ز جوش باد چون غوغا برآمد / هزاران ناله از دریا برآمد
نه کشتی را بدریا باد میزد / که تخته بر سر استاد میزد
گرهای حبابش موج بگشاد / همه دریا از آن پر شد از باد
چنان آوازهٔ باد است در جوش / که کرده بادبانی پردهٔ گوش
بهم پیچیده باد و آب ز انسان / که آه و اشک عاشق روز هجران
کشادی گر نظر سوی حبابش / بهم پیچیده بینی آب و بادش
بدریا خاسته تا باد شبگیر / چو گهواره شده کشتی هواگیر
تن کشتی نشینان را به بیداد / ربوده باد همچون کاغذ باد
همه کس در سجود افتاده هر سوی / ز موج بحر در محراب شان روی
تن مردم شده بازیچهٔ باد / گشته ز جور باد ناشاد
ز جوش ... ر باد گشته ... از جا / بجستن آمده ابروی دریا

نشسته رفتن جادو سر کشتی ۱۲
ز ابر آن شب سیاه می نمود ۱۲
هوا که تیره شده بود بعضی می فرمایند که گویا که این دود چراغ برق است یعنی آن هوا دود چراغ برق بود ۱۲

همه کرده چه دریایی چه کشتی / تماشای روش بازی کشتی

شده تا باز از تندی ستمگر / زده از موج دریا دست بر سر

بدانسان موج تندی برگزیده / که از تندیش دریا لب گزیده

چنان دریا شده از موج بیتاب / که پیچیده‌ست ناف او ز گرداب

هر آن کس را که بر دریا گذر بود / چو چین جامه موجش تا کمر بود

چو گیرد باد بر کشتی ز دیدن / بود چشمی در انداز پریدن

ز موج آب کشتی بی‌نهایت / درین منزل حصیر از موج آبست

فتاده کشتی تابی توینه / سواد موج وارد این سفینه

نمانده بار سنمایش درستی / شده چون رشتهٔ باران ز

بنوعی کرده آهنگ دویدن / که گویی در هوا خواهد پریدن

بدانگونه ز طوفان دیده آشوب / که موج آب در وی گشته جاروب

نگویم آب دریا کرده طغیان / که باد انگیخته زینگونه طوفان

نگردی یاوری گر لطف نواب / فتادی زورق بختم بگرداب

ز حالم موج دریا تاب بردی / بگرداب حبابم آب بردی

چو نواب آبرو بخشش معانی / گهر بود از بحر نکته دانی

طراوت بخش معنی سیفخان است / که کلکم از ثنایش تر زبان است

بود از زندگانی تا روان شاد / بجوی عمر او آب بقا باد

شکایت چرخ کجرفتار

چه گویم این سپهر پرجفا را / که صید تیر کشتی کرد ما را

بکشتی بس که شد بشکسته رگ و پی / بجو دل ز هم چو بینیم کشتی

ز بس گشتیم اندوه پرور / ز هر اسانم ز کشتی

خدا داده بچنگ ناخدایم / بهیچ … کرده آشنایم

از آن چون موج با دریا … / که با … کشتی هم‌نشینم

[illegible]

بکشتی تا کیم گردون نشاند | چو موجم بهر سر دریا دواند
ندانم بر سرم آخر چه آرد | کند نم زنده در تابوت دارد
ز جوش موج دریا تنگبارست | دل کشتی نشینان پر غبارست
غبار دل بکشتی تا رسیده | شده چون ابر و وسمه کشیده
بنوعی کرده دلها گرد ناکی | که گشته تیر کشتی تیر خاکی
تن مردم ز بس کز آب کاهد | خردمند آبروی خود نخواهد
چنان اجزای تن گردیده نمناک | که گویی نیست اصل آدم از خاک
ندیدم بس که آبم ساخت عاجز | زمینی جز زمین شعر هرگز
از آن بهر زمین حسرت کشیدم | که خاکی جز غبار دل ندیدم
کنون رمّال با صد گونه ادراک | نمی یابد نشان نقطهٔ خاک
بهر آن چشمی که بینائیش کارست | بیاد خاک بر خط غبارست
بدریا آشنا کشتی نشینان | همین آبست و بس در چشم ایشان
همه تر گشته از احسان دریا | شده غرق عرق از فرق تا پا
بغیر از آب شان ذوق طرب نیست | اگر باشند تر صحبت عجب نیست

در مذمت پشه گوید

بدریا جور اندیشه کشیدم | ز کشتی گشتی آنجا پشه دیدم
بود در خون کشیدن پشه استاد | چرا باشد کسی محتاج فصاد
بکوشش خلق از طبع گزنده | نگفته غیر حرف پوست کنده
شبیخون آورد از فتنه سازی | کند هر دم بخون خویش بازی
بخونریزیست دائم نشترش تیز | صدای او بود گلبانگ خونریز
بود آزار خلقش مذهب و کیش | که در حق همه کس میزند نیش
نگردد چون دلم از پشه افگار | که نیش او بود چون خنجر یار
ز بس با خون پشه آشنا شد | نصیب دست من رنگ حنا شد

زمن چون پشه راز خویش نهفت — بتن بر داشتم حرفی که او گفت
کسی کو تا مرا زین غم رهاند — ز پشه خون بهای من ستاند

در تعریف بنگاله گوید

رسیدم چون زفیض لایزالی — به بنگاله پی عشرت سگالی
بهشتی دیدم از گلها نگارین — گلش چون چهرهٔ حوران بهارین
سوادش سرمه سای چشم نرگس — تن گل از نسیمش یافته حس
بهر جا کاندرین کشور رسیدم — بغیر از سنبل و ریحان ندیدم
بنوعی پر ز سبزه این دیارست — که شهر سبز از وی شرمسارست
بصحرایش همه جا سبزه رسته — زمین زاب زمرد روی شسته
زفیض سبزهٔ آن خاک خرم — زمرد گشته مروارید شبنم
توان دید از صفای چشم ادراک — خیال سبزهٔ نارسته از خاک
زمین او سراسر سبزه زارست — سبب آغاز این ملک از بهارست
نه سبزه رسته زین خاک طربناک — که طوطی سر زده از بیضهٔ خاک
زمینی با طراوت بسته پیمان — چمن از شرم او در خط ریحان
زخاکش دیده بینش کرده تحصیل — بود سرمه غبارش میل در میل
غبارش میکند بینش فزائی — که خاک اوست گل روشنائی
زفیضش بر جای خار و خاشاک — توان رفتن گل و سبزه ازین خاک
زنخلی کان زمین امید ها بود — هزاران گل دمد چون دم طاوس
زبار گل زبینش گشته عاجز — که نام خزان نشنیده هرگز
زمین از بس که کرده گل نگاری — لقب جا به جا گشته بهاری
بهار انگیز خاک فیض ناکش — چه غنچه چه گل هشت خاکش
نهال چون سبز و از عیش بلبل — گشته همچو صبح از گل
دوائین سبزه بین از سنگ رسته — گل از زمین از شاخ رنگ رسته

گلش با باد دمسازی گرفت / صبا آیین گلبازی گرفت

ز بس گل سایه پرواز برگل / چه فرق از برگ گل تا بال بلبل

گلشن پرورده باد شمالست / ز فیض گلشنش دهقان نهالست

سحر نامیه در بزم گلشن / چراغ گل شده از آب روشن

بنوعی خار اینجا گل دهد بار / که خار گل بود در رشک گل خار

گلشن را با صبا پیوند جانی / ولی سوسن بیاران زبانی‌ست

شود سیر لاله او فته سنبل / بفرمان نافه بازان او گل

بگلشن تیز رفتاری صبا داشت / بگل از لاله آتش زیر پا داشت

درو فیض طراوت کم نباشد / گل تصویر بی شبنم نباشد

از آن پیوسته سوسن تر زبانست / که او را حرف شبنم بر زبانست

ز بس کز سحر شبنم جسته چاره / فرود آورده از گردون ستاره

ز تأثیر هوا از فیض جا دید / ز شبنم یافت گوهر غنچه بید

نموده شبنم از نیلوفر چهر / بود چون آسمان و چشمه مهر

چو شبنم از چمن دهقان کند کار / چرا افزون نگردد حسن گلزار

هوا آرا تا نسیم انگیز گردست / از آن هنگامه کشمیر سرد است

مرا از صحبت نسیم او چه پروا داد / ز شبنم شعر خود برگ غنا باد

بصحن گلشنش ابر بهاران / رسن بازی کند دائم ز باران

نهال از دست از طبع هوا کش / بگیرد از الف با ابر مهوش

چو داغ لاله تر گردیده خوش خو / ز تأثیر رطوبت دود آتش

چنان با سنگ آهن فیض شد جفت / که آتش برگ چون گل برگ بشگفت

سیاهی را در اینجا مشکل افتاد / که ابر آتش ابر گشت و باد پا باد

چو اوصاف درختانش کنم سر / بکلکم سر زند چندین مشجر

نشاید بی درختش فیضیابست / بدانگونه که شاخش شاخ آبست

ز بس فیض رطوبت گشته گستاخ / رگ ابر است پنداری رگ شاخ
درختان را برومندی شده کار / زبان برگ خوانده اسم یا بار
بگلگشت چمن سرمست باده / چو گل آیند گلرویان پیاده
بهم کرده ز بهر عیش سازی / لب جام و لب جو بوسه بازی
بهر جائی که بینی سبزه زار است / بهار است و بهار است و بهار است
از آن بنگاله خلد جاودانست / که نزهت آفرینش سیف خانست
الهی تا چمن ریحان نگار است / گل بی پاره در دست بهار است
گل اقبال او را آب رو ده / بهار عیش او را رنگ و بو ده
هوائی کین دیار فیض پرور / کند بالنده طبع سخنور
همه سال از رطوبت بهره یابست / نگر هر ماه اینجا ماه آب است
ز تاثیر هوای او قلم زن / نیارد چون گل ریحان نوشتن
بود ز انسان رسا فیض هوایش / که گردد سبزه و بار و فضایش
ز اعجاز هوا از روی دیوار / دمیده سبزه چون خط از رخ یار
رطوبت در هوایش چون وطن ساخت / هوایش بادزن را آبزن ساخت
هوا بگرفت چندان از نمی فال / که مرغان هوا را هیچ شد بال
هوایش کرد سیرابی چنان سر / که دود شمع گشته سنبل تر
هوا ز انسان رطوبت کرده بنیاد / که گشته مرغ آبی کاغذ باد
هوا ز انسان ز تری فیضیاب است / که نقش مطربان نقش بر آب است
چو کشتی زین سبب چنگ نواگر / به آب افتاده است از نغمه تر
چمن اینجا هوادار سحاب است / هوای ابر دائم بیکباب است
بود فیض بهاران جا بجایش / نباشد بی گل ابری هوایش
کسی را کز هوای اوست بهره / کند رنگ بدن کار رگ ابر
قلم وصف هوا چون ابر آید / بهم [illegible]

در تعریف زمین بنگاله

چه گویم زان زمین فیض گستر — که آب از شرم خاک او شده تر

زمین او بود زانگونه سیراب — که نقش پای گردد چشمهٔ آب

زمین خشکش ز سیرابی ست محجوب — ز زهرها هراسان خشکی شده دور

زمین او چنان گشته نمناک — که مرغ آبی پرد از بیضهٔ خاک

نظر بر خاک نمناکش توان کرد — خمیر شبنم از خاکش توان کرد

زبس دارد رطوبت خاک پاکش — توانی آب افشردن ز خاکش

زمین او بود از بسکه سیراب — کشد مردم گیا را مردم آب

زبس گیرد رطوبت از زمین اوج — ز سیرابی شود جاروب چون موج

زمین او بحدی هست سیراب — که گردد دانه در وی قطرهٔ آب

ز سیرابی زمین زانگونه آباد — که گردد موج زن از جنبش باد

در تعریف چشمه گوید

تراود چشمه چشمه از زمین آب — ندیده هیچکس خاکی باین آب

زمین او یکی سبز است دلجو — از آن رو چشمه است آیینهٔ او

ز وصف چشمه اش تر شد زبانم — چکید آب طراوت از بیانم

ز چشمه بسکه گل بیرون تراود — بشاخ آب هم گل میتوان چید

شده از چشمهٔ او سبزه محبوس — برنگ چشمه پرهای طاوس

شده آب حیات از چشمه اش تر — ز رشک ناله اش نالیده کوثر

بود در کوهسار او فراهم — هزاران جوی همچون شانه باهم

پر دوش کرده چون دو نواگر — نوای آب کار نغمه تر

بفکر وصف آبش چون فتادم — بکام دل سخن را آب دادم

ز نیلوفر شده آبش فرح یاب — تو گوئی گشته شربت نیلوفر آب

صبا داده پیچ و تاب موجه اش کم — ندارد زلف خوبان این خم و چم

در تعریف سبزه گوید

چنان پر آب سبزه آشکار است — که دریا در حقیقت سبزه زار است
ببینی سبزه بینی آب هر سو — چو زیر خط رخ خوبان دلجو
چنان دریا ز سبزه بهره یاب است — که موج سبزه اش بر روی آب است
کشیده آب سبزه سر باوجش — خط سبز است گوئی خط موجش
ز دریا بسکه سبزه بر زده سر — حبابش گشته رشک چرخ اخضر
دمیده سبزه تا از آب دریا — باب خضر نسبت کرده پیدا
بدریا همچو طاوس بهشتی — روان گشته بموج سبزه کشتی
بزند تا غوطه در دریا شناور — بروی آب آید سبزه تر
چو موج آب تیغ خود طرازد — ز سبزه قبضه مینا کار سازد
تا آب از بسکه سبزه برد ریشه — حبابش سبز شد مانند شیشه
چنان دریا ز سبزه فیض اندوز — که بختش سبز و طالع گشته فیروز
از آب بحر تا سبزه بجسته است — تو پنداری که دریا سبز پسته است
نه سبزه ز آب جسته جلوه سازی — که سبزان کرده مشق آب بازی
ز دریا بسکه سبزه گشت پیدا — شده آب زمرد آب دریا
شده از آب تا سبزه نمودار — گرفته تیغ موج از سبزه زنگار
ز دریا بسکه آمد سبزه در اوج — چو طوطی سبز شد مرغابی موج
بحدی موج دیدم چون چمن سبز — که چون بادام تر شد چشم من سبز
بفکر سبزه و دریا فتادم — سخن را سبز کردم آب دادم

در تعریف گلها گوید

سخن از وصف گلهایش کنم سر — شوم گلدسته بند از نثر مسطر
چو اوصاف گل سرخش نگارم — شود خامه رگ ابر بهارم
میان غنچه او چون نگویان — بهم جمع اند مشتی تازه رویان

لطافت بسکه خارش کرد بنیاد | بچشمش جای چون مژگان توان داد
بشاخ او طراوت همنشین هست | رگ ابری که میگویند این است
بود محبوب گلشن خانهٔ او | بود سرخاب و شبنم دانهٔ او
صفا در غالیه سائی سر آمد | بهار او بهار عنبر آمد
معطر مغز جان از نکهت او | بود شاخش لبان شاخ خوشبو
ز شاخ افروخته چهره گلشن | بلی آتش شود از چوب روشن
زمین وار است پنداری پر آشوب | که بیرقهای رنگین بسته بر چوب
طراوت غنچهٔ او را چنگ ست | درین بند ز شعاع آب رنگ ست
بهار او منوش نگین لطیفه | بود مهرش ز شبنم بر صحیفه
نسیم اوراق او را کرده تکرار | گشاده در چمن دیوان عطار
بود فکرش دماغ افروز بلبل | بود ذکرش سبق آموز بلبل
نهاده شبنم از طبع صفا فال | بروی صفحهٔ او نقطهٔ خال
نگار تازه روی نو رسیده | بهار او غلام زرخریده
ز مهر گوش او در صحن گلزار | ز شبنم بسفته ثقب خار
نگاشش پرده از رخ برگشوده | ز شبنم گوهر خود را نموده
لبند او غنچه همچون لب بیابان | فتیله مهر داغ عندلیبان
چو آراید بهار از عیش محفل | شود برگش دف و شبنم جلاجل
ز شبنم از طراوت گشته همسر | زده از تازه روئی خنده بر تر
ز شبنم صحبتش داد است تازه | عرق فتنه شده بر چهرهٔ او
ز بس کز نازک اندامی زند دم | لباس خویشتن سازد ز شبنم

در تعریف لاله گوید

سواد او نگاهش حیرانی آرد | از آن معنی که لاله نقطه دارد
بوصف او دل تا جسته چاره | مرا رو داده شعر چار پاره

بلی خاک چمن را مدح خوانست
رقم سنج چمن گفتن توانش
ز شبنم تا طراوت یاب گشته
دکان سرمه سائی برگشوده
سیاهی در درونش ساخته جا
چو بنگه بنگری داغ دل وی
اگر بیناست پهلویش نشیند
کند داغش ز عیش رنگ افزون
ز داغش کسوت گلگون گرفته
شده داغ دل و جاوه آرای
درون او ببین داغ سیتاب
بنوعی انجمن افروز داغست
بپا افتاده هر دم آب باغش
شود تا کسوت گل عطر پرور
چنان در عاشقی صادق فتاده
چمن گردید روشن از چراغش
سحاب از رشته باران بگلزار
نموده داغش فیض صبحگاهی
بشبنم کرده داغش خویش را کم
ز شبنم کرده داغش فیض بحواهی
ز داغش تا سیاهی گشته همدم
زبس او صاف داغش کرده تکرار

که همچون نافه مشکش درون هست
که از شبنم سیاهی شد روانش
سواد از شب مهتاب گشته
ز بهر چشم نرگس سرمه سوده
در آغوش شفق شب کرده ماوا
شبیه مستی بود افتاده در می
ز داغش نقطه آتش ببیند
چو بهمن در وزد هولی جامه گلگون
سیه بختی ست گوئی خون گرفته
بهر جا آتشی کرده زحل جای
نگر زاغی میان چار سرخاب
که داغ او برنگ شب نهفت است
چو خال لاله رویان گشته داغش
بر آتش داغ او بنهاده عنبر
که صبحش پنبه بر داغ داده
سیاهان گشته داغ از رشک داغش
نهد او داغ او را بسته زنار
برای لشکر گلها سپاهی
برنگ سرمه اندر چشم مردم
نهفته آب حیوان در سیاهی
چو دندان بتان هند شبنم
ست تیغ زبانم صد چه دارد

در تعریف گل صدبرگ گوید

سخن تا از گل صد برگ رانم | کند جوشش معانی صد زبانم
فلک تمثال او را چاره سازد | اگر خورشید را صد پاره سازد
بود رخشنده مهر اختراعی | بدل بنهفته خطهای شعاعی
بسوی بی برگهایش کن نظاره | که گشته انجمن صد ماه پاره
چو نقاشان ز بهر نقش دلجوی | بود در آستینش خامه موی
نمیدانم چه صنعتها نموده | ورقهای طلا صد تا نموده
چو پنهانی بزر بهست آرزو بیش | بزر وابسته بینی مو بمویش
شد اندر آستین صد سوزنش هست | چرا شد جامه اش صد چاک تا دست
بسی پنهانی زر کیسه اش جهانست | که مویش اندرون تن نهانست
دو رنگی را بموی او امیدست | که زر مویش سیه مویی سفیدست
ز دست گلرخان آواره گشته | دلش چون عاشقان صد پاره گشته

در تعریف قلعه گوید

هزاران رنگ قلعه برگزیده | که گل از رنگ عذار ابری بریده
چو بینی در نهانش از تامل | بود از تازگی سر تا قدم گل
ز شاخ او عیان گردیده صد رنگ | برنگ خامه مانی وار ارژنگ
بود هر برگش از رنگ نوآیین | بگلزار پر طاوس رنگین
عروسی آمده بیرون ز پرده | که بند جامه رنگ آمیز کرده
بود پیوسته با ابرش سروکار | ازان قوس قزح سازد نمودار
بوصفش رنگ و بو با هم سرشتم | سخن بر گل ابری نوشتم

در تعریف عشق پیچان گوید

کنم از عشق پیچان گفتگو سر | فهم زلف سخن پیچ دیگر
خیالم را بوصف او پیچ پیچ است | ازان اندیشه من پیچ پیچ است
بود نامش یکی از خاک زوبان | بخود پیچید ز رشکش زلف خوبان

بوصفش نکته سنجیده گفتم — هزاران مصرع پیچیده گفتم

بهم اکنون بطبع فیض گستر — بهار گفت و گوی رنگارنگ

کنم گلهای هندی را ستایش — دهم حسن معانی را نمایش

جداگانه ستایم هر یکی را — بخوبی وانمایم هر یکی را

گلی هندی اگرچه بیشمار است — ولی هر گل که بستهٔ زین دیار است

ثنای او رقم بر صفحه سازم — بوصفش معنی رنگین طرازم

که طبعم را ازین جادو نمائی — بود مقصود بنگاله ستائی

در تعریف چنبیلی گوید

چنان چنبیلی از فیض است سرشار — که او را نسترن باشد پرستار

طرب بخش است بوی دلکش او — بود چون خوی خوش بوی خوش او

چمن را غنچهٔ او زیب محفل — خیال طینتش پیوسته در دل

بهم آغوش خوبانست مائل — ازو سازند گلرویان حمائل

ز دست گلرخان گشته پریشان — به بینی آمده از دست ایشان

در تعریف گل رای بیل گوید

بنزهت رای بیل اندیش گشته — بخوبی دلنشین خویش گشته

ازو آرایش بزم امید است — ز بوی خویش مهر چاره سفید است

که دیده نازنینی از نکوئی — باین کوچک دلی تر تازه روئی

دماغم گشت از اندیشه اش تر — ز وصفش مغز کلکم شد معطر

در تعریف گل سیوتی گوید

بوصف سیوتی گشتم چو گویا — چو برگ گل زبانم گشت بویا

بهشتی پیکری کز ناز چون حور — فگنده در بر خود حلهٔ نور

بهارش تازگی کرده حوالت — بر او گل شده سرخ از خجالت

ز دلها زنگ ظلمت بر زدوده — که چندین صبح را یکجا نموده

نسیم او بدلها فیض بخش است | بطاعت شبنم او صبح خیز است
نماید در نظرها چشمهٔ نور | بچشم حق شناسان عین کافور

در تعریف رای چنبه گوید

برای چنبه رای مدح دارم | برنگ و بوی معنی هست کارم
نگارش چون در شگفتن رو نهاده | نشان از پنجهٔ خورشید داده
ثنای برگ او چون نقش بستم | هلالی گشت هر انگشت دستم
همانا نسخهٔ جادو گشوده | که چندین شعلهٔ بی آتش نموده
رموز صنعت اکسیر جسته | بآب زر زبان خویش شسته
ازان در بوستان گشته توانگر | که هر برگش بود چون کاغذ زر
زبرگ خود چمن را داده تزیین | بود هر برگش چو بال مرغ زرین
ز رنگش زر بود برگش توانگر | بود شبنم برو چون نقطهٔ زر
بشبنم خویش را چون آشنا ساخت | تو گوئی سبحه از کهربا ساخت

بوصف کیوره

بوصف کیوره اش بخشد سخن ساز | سخن را رنگ سحر و بوی اعجاز
تو پنداری که با هم کرده پیوند | ز بهر رزم سازی سرکشی چند
چو بر سنگ ثنای خود گمارد | زبانها را بهم پیوسته دارد
سخن را تازه روئی از ثنایش | چو اوراق سفینه برگهایش
بآبش زان سبب پیوسته کار است | که هر برگش چو ماهی خار دار است
چو فیض آب برگ از وی دماند | بموج چشمهٔ خورشید ماند
بفیض آب زان سان آشنا شد | که برگش کشتی بحر هوا شد
بغیر از تازه روئی نیست کارش | بود در آستین بوی بهارش
پی آن جامهٔ او گشته خوشبو | که میخیزد عبیر از جامهٔ او

در تعریف گل جاهی جوهی

چو جاهی گل برعنائی نباشد | چو معشوقان هرجائی نباشد
رسیده خوبی او تا بجائی | که دارد همچو شبنم جبهه سائی
چنان افزوده حسن او بگلشن | که جاهی یاسمن خواهد گرفتن
بغیر از جوهی و جاهی ندانند | که هم جاهی و هم جوئیش خوانند
شده دیده فروز نوربخشان | بآیین ستاره گشته رخشان
بود سرمایهٔ حسنش سروبن | بدلها میزند زان روی ناخن
بگلشن چون سخن رانند باهم | زبان بلبلان آید فراهم
شود از شوق شادابی چو بیصبر | زند از برگ نشتر برگ ابر
نگویم کز جوانی نا امیدست | ولی مژگانش از پیری سفیدست
باو زان زلف سنبل گشته محتاج | که دارد بر کف خود شانهٔ عاج
زند خنده بهنگام بهاران | بود برگش چو دندان نگاران
ز روی عیش طیبت با صبا کرد | ز عشرت خنده دندان نما کرد
نگر چون صبح نورانی جبین ست | گل صبحی که میگویند این ست
هوالیش تازگی بخش امیدست | همانا صاحب بخت سفیدست
بود برگش بچشم بینش آیین | چو بند جامهٔ خوبان پر از چین
نگهدارد ز ناز چون در پنبه گوهر | بدامانش شبنم او رست در بر
بدانگونه ید بیضا نموده | که دست از جیب موسی ربوده

در تعریف گل فرنگی

فرنگی گل ز رنگ ست آنچنان خر | که قصر لعل را گر دیده کند
ز سرخی بر گیاهش بسته چون طرف | نوشته گوئیا بیتی شنگرف
بود شاخش یکی مرغ همایون | که گشته چنگلش آلودهٔ خون
بآب و رنگ اندر چشم مشتاق | بود مژگان خون آلود عشاق

در تعریف گل عجائب

گلی کان را لقب باشد عجایب
بهار جاودانی راست نایب

شود هر لحظه رنگش بر دگر آب
ازان نامش عجایب کرده ارباب

طراوت بخش بستان ها سپیدست
در آخر سرخ و در اول سفیدست

ضمیرش از تلون گشته آگاه
که او فهمیده سر صبغة الله

سفیدی را بسرخی داده تزئین
برنگ باده و جام بلورین

چو رخسار دلبران قد کشیده
گهی غازه کشد گاهی سفیده

ز بس گردیده سحرست سرخوش
کند کافور را همرنگ آتش

سفیدی را بسرخی سازد همباز
مگر صبح آفرینست و شفق ساز

در تعریف گل جهانگیری

جهانگیری گل فردوس تاثیر
که اقبال طراوت شد جهانگیر

بشاخ او چو بینی از تامل
نماید در نظر گل بر سر گل

بشاخش کرده گل در صحن بستان
یکی سرخاب گشته بال ایشان

ز شاخ او صبا سازد بگلشن
صد آتش پاره از یک چوب روشن

شده ز و برگهای سرخ پیدا
هزاران خون گرفته گشته یکجا

همه جسته هوای سرفرازی
همه کرده بخون خویش بازی

چمن را منتی بنهاده بر جان
که شاخ اوست همچون شاخ مرجان

بخون گرمی ز بس گستاخ گشته
دل خونین او صد شاخ گشته

چو عشاقش ز شوق روی گلگون
بهر مژگان هزاران قطره خون

عیان کرده بچشم پاک بینان
نگارین پنجهای گل جبینان

برنگ سجع موزون سخن ساز
مخمسهای رنگین کرده آغاز

در تعریف گل قدم

قدم آن گل که نسبت بارسولش
خداداد است از حسن قبولش

صفایش هیچ محتاج بیان نیست
که برگش را بجز الله بر زبان نیست

[illegible]

چو از درد طلب گردیده آگاه / بجوی دل نوشته اسم الله

سر و سر کرده اهل قبولیت / ازان رو جزو اسم او ربوبیت

دلش میل تقدس کرده بیت / ز الله و رسولش بهره هست

شده سرمایهٔ نزهت شمیمش / ز روح القدس گشته نسیمش

لب جو کرده جای او نشسته اندر / چرا آلبش قدم بوسی رسانده

ازانگاه تماشا دلستان ست / که چون پای نگارین تابان ست

در تعریف گل قدم

گل دیگر قدم نامست اینجا / که فیض خاص او عام ست اینجا

چمن از لطف او رشک ارم شد / صبا از فیض او صاحب قدم شد

نمودار یست از حسن مساعی / ز چرم مهر خطهای شعاعی

نسیم صبح چون با او ستیزد / ز غصه بر تن او موی خیزد

باو در مشکل آرد انتسابی / به آب زر اگر باشد حبابی

بزر تن داده اش گردیده آئین / ازان رو موبیش گشته زرین

چو خوبان گزین بازار دارد / که در بر جامهٔ زرتار دارد

ز زر داران بدولت گوی برده / ازان پیوسته زر را گوی کرده

در تعریف گل مشک دانه

گلی کش نام باشد مشک دانه / بود در رنگ بیمثل و یگانه

چو خال روی خوبان پر سیه / گرفته دانه اش بو مشک آهو

ببوی خوش از و هر دانه مشک / بود چون نیک بینی بیخطا مشک

طراوت را مدام آماده باشد / برنگ ساغر بیباده باشد

برنگی گشته از باران نوآئین / که قندیل ابر باشد رنگ زرین

صبا عقده گشای مشکل او / بود زرد و سپاهی در دل او

چو آن هندو که گاه شادمانی / لباس خویش سازد زعفرانی

چو تو گوئی که نیست کامزا بهر تا شب … بمشک و زعفران سازند تحریر
نگه دارد خیال سر نهفتن … که غنچه میشود بعد از شگفتن
شود غنچه دگر باره بنا کام … بود او را یکی آغاز و انجام

در تعریف گل مهندی

گل مهندی بآئین طراوت … شده پیغمبر دین طراوت
دو برگ سرخ او بین آتشین چهر … شفق بین از دو سوی چشمهٔ مهر
تو پنداری ز بهر خوردن آب … نهاده سر بیک چشمه دو سرخاب
دو گلرخ از نشاط و کامرانی … بهم داده پیاله دوستکانی
دو یوسف را نشانده بر سر چاه … عزیزان گشته از انداز شان آگاه
بدست او دو آلی افتاده … دو بند کاغذ رنگین کشاده
نداری در چمن جز زرگری کا … از آن دارد بیک بوته دو دینار
بچشم نکته اندیش خرد و … نمودار یست از دلوی دو پیکر

در تعریف گل چنپه

دگر چنپه که سلطانش خطاب است … بگلشن روز و شب در کار آب است
بود هر غنچهٔ او در خوش آب … نشانی بی بسان قطرهٔ آب
دو چنپه اندرین کشور بر آید … که هر یک از طراوت بر سر آید
یکی سلطان و دیگر رای گشته … بخوبی هر دو بزم آرای گشته
یکی گوهست در گلشن لقب رای … ستودم من بطبع معنی آرای
دگر کائین سلطانیش زیباست … دلم از فکر حسن ناشکیباست

در تعریف گل نیلک

گل نیلک ز رنگ نیل شاداب … تو پنداری که خورد از رود نیل آب
بود آئین او کار طراوت … تنش نیلیست از بار طراوت
دمیده از زمین و ز سحر و نیرنگ … بچرخ نیلگون گردیده همرنگ

چون از سحر و نیرنگ دمیده است از آن

بود فیروزه گون لیکن نظرور | صلابتش داند از فیروزه خوشتر
چمن از آب رنگ اوست بیصبر | اگر گشته نیلگون همچون گل ابر
بنا شد نسبت نیلوفرش تاب | که نیلوفر نمی باشد باین آب
بود آگاهی از مرگ خزانش | لباس نیلگون در بر از آنش
بشاخ آن گل نزاکت کرده تحصیل | چو خوبان را بساعد نقش از نیل
بود چون صوفیان جامه کبودش | خمیر فیض از آن گشته وجودش

در تعریف گل گلیجن

گلیجن نسخهٔ دلکش نوشته | هزاران نقطهٔ آتش نوشته
بود در برگش از سرخی نشانها | چو معنیهای رنگین بر زبانها
نقاط سرخش از برگ آشکاره | زیک شعله میان چندین شراره
هلاک بند بندش فیض بخشان | بجون هر بند او گردیده افشان
نشانیده همچو استاد هنرور | هزاران دانهٔ یاقوت در زر
بعشق خویشتن گشته گرفتار | دو دیده اشک خونینش برخسار

در تعریف گل بندلی

بگلشن بندلی مانند زرگر | بهم افروخته چندین جهوی زر
زر از فیض بهارش دست داده | تو گوئی پنجهٔ زرین گشاده
بهر برگش زر پیداست تاثیر | برنگ پنجهٔ ارباب اکسیر
بدست آورده زر از تازه روئی | بانگشتان طلا حل کرده گوئی
بسامان نثار خویش بر دوخت | از آن چندین قرنفل از طلا ساخت

در تعریف گل فرنگی نیزه

فرنگی نیزه اش از تازه رنگی | کشیده خط چو خوبان فرنگی
ز بس گشته صفایاب طراوت | بود یک نیزه اش آب طراوت
همین نیزه دارد سر فرازی | کسی چون او ندارد نیزه بازی

ازان از فخر سر بر اوج سوده — که از یک نیزه صد بیرق نموده

در تعریف گل دوپهری

گلی کانرا لقب باشد دوپهری — شگفته طبع او از فیض بهری
بوقت نیم روز آتش فروزست — همانا پادشاه نیمه روزست
نسیم گل مدامش مست دارد — عقیقی ساغر اندر دست دارد

در تعریف گل لیلی و مجنون

گل لیلی و مجنون گشته گلگون — چو روی لیلی و چون چشم مجنون
برنگی کرده در اوراق دستان — که زو لیلی و مجنون شد گلستان

در تعریف دیگر گلها گوید

سخن را چون درازی نیست زیبا — دلم از گل ستائی شد شکیبا
نکردم مدحت گلهای دیگر — ولیکن با خیال فیض پرور
نوشتم نام شان از شادکامی — که هستند آن همه گلهای نامی
گل نافرمان کیسر از رنگ و از بو — دهد آرایش فکر ثنا گو
گل کوزه ز فیض تازه روئی — بکوزه آب گل که هست گوئی
گل گرنه چو وصف او سرایم — بسحر نطق گوشش گر گشایم
گل دیگر که نامش کنه راج ست — ز بویش بوی نسرین بیرواج ست
گلی کو یافت نسبت با قرنفل — غلام او بود ریحان و سنبل
گل مخمل بدانسان خوش قماش ست — که دل را از صفایش انتعاش ست
گل دیگر که نسبت با حبش یافت — بچشم مردمان جا سرمه وش یافت
گل حبسی اگر از شاخ چینی — شود تر دست از فیض آفرینی
شود سخته در وصف گل کند — زبان کند هم بهر سخن تند
کسی کو آگهی در پوست دارد — بیاری را ز گلها دوست دارد
سهاگن تازه رو باشد همیشه — که او را تازه روئی هست پیشه

در تعریف درخت نارجیل

بفکر میوه‌های این دیارم / بذوق معنی افتاده ست کارم
درخت نارجیلش سرفراز است / ببستان قد خوبان جلوه‌ساز است
عروس دلفریب عشوه انگیز / که پستانش بود از شیر لبریز
باهل ذوق دارد عهد دیرین / بود در حلقهٔ او جان شیرین
بلطفی داشته سخت جوانیش / که بوی شیر آید از دهانش
بلندی بار او خاطر پذیرست / تو پنداری حباب جوی شیر است
زبان من شده چرب از دعایش / سخن پرمغز گشته از ثنایش
نهد با اسپ چوبین رو بمیدان / ز بار و برگ سازد گوی چوگان
سبکدستی که بار از شاخ او خورد / تو پنداری که گو را از میان برد
بشوخی در چمن بازیچه ساز است / پی بازیچه دائم حقه باز است
بهمیت کرده کامل روزگارش / ازان دائم گره سازیست کارش
خشن پوشی ریاضت کرده آغاز / بذکر ارّه گردیده دلش باز
بود کافی پی کشف این نشانش / که باشد فیض بخش آب دهانش
ز دلگرمی شده زانگونه بیتاب / که از جوش درون گشته دلش آب
نباشد شیوه‌اش جز فیض کوشی / شعار او بود پشمینه پوشی
ز وصفش شد زبانم چاشنی یاب / دهانم چون دهانش گشت پرآب

در تعریف نیشکر

خواهش پر شد یعنی دهانم از آب

بوصف نیشکر تا گرم باشم / قلم را هم ز نیشکر تراشم
چه نیشکر جوان قد کشیده / سراپا از حلاوت آفریده
قصب پوشی بود شیرین زیبا / دل اهل هوس زو ناشکیبا
ز شیرینی بود همشیرهٔ قند / بود دائم نیشکر خویش و پیوند
ز شیرینی کاریش دل ناشکیب است / بخوبی بند بندش دلفریب است

بود چون با شکر همخوابه و جفت — قدش را قامت شیران توان گفت
کشد بالای او را هر که در بر — ز بالایش تواند خورد شکر
ز گرمی طبع او آید چو در تاب — شکر آبی فتد در شکر و آب
چو پیوسته شکر با بیست کارست — بانگشت شکر باشد شمارست
زبان سازم بوصف او چو سیراب — شکر از شرم گفتارم شود آب
از آن بندد بخود عقد حلاوت — که دارد در گره نقد حلاوت
بود دایم بسم نوش خندان — همه را شد حریف آب دندان
ز شیرینی شکر آمیز گشته — بر او دندان خلقی تیز گشته
بدندانش بود دایم سر و کار — جهانش از بن دندان بود کار
تبان چون لعل خندان میگشایند — که یهالش بدندان میگشایند
بجنبیدست بالش هر کرا زجای — تو پنداری که گردیده شکر پای
رسیده کشته با تیغ کشندش — شکر رنگ اند با هم بند بندش
سر نیزش نه از باد ست جنبان — که طوطی بر شکر شد بال افشان
حلاوت با مزاجش سازگارست — چو طفلان رو شکر هر نی سوارست
بود هر چند او چون بند ترکیب — عجب ترکیب بندی داده ترتیب
بهر بندش نهان مضمون قندیست — کجا با این مزه ترکیب بندیست
بود از نازکی شیرین و سیراب — توان در سایه اش کردن شکر خواب
حلاوت را از فیضش رتبه والا — بود آب شکر ریزنده بالا
شکر در نی نسازد آشیانه — اگر بالیش نیاید در میانه
شکر در بند بندش جای دارد — شکر را این عصا تا پای دارد
بلذت چاشنی بخش حیاتست — سر دیگر گیش شاخ نباتست
کنی آن نوشش بپرورده تو این — بدلها فکنده گشته کار شیرین
ز فیضش موج را درین نباتست — بگو فواره آب حیاتست

بود بارش شکر زبان کرده تکرار … زبان در وصف او لفظ شکر بار
زبان را چون ستایش گشت آئین … سخن شد نازک و سیراب شیرین
زبانم طرح اوصافش فگنده … سخن شیرین بگفت و پوست کنده
زاوصافش شکر گفتار گشتم … شدم تر دست و شیرین کار گشتم
بوصفش انچه دل میخواست گفتم … سخن یکسر بلب ندورواست گفتم

در تعریف درخت انبه

درخت انبه گشته نوش پیوند … نموده صدهزاران قالب قند
ثمر وسر کرده شیرین ادایان … موافق با مذاق آشنایان
بدل جا کرده نش چون هست پیشه … دوانده در دل خود نیشه ریشه
لباسش کرده مشت خویش بشک … زحلوای تر و حلوای پشک
با ئین حلاوت گشته خورسند … بمشت خود شکسته کله قند
ندارد خبر شکر گفتاری آئین … ولی در پوست گوید حرف شیرین
[11] بشیرینی نگاه لاف لافند … زبان خویش شیرین باف بافند
[12] چکد از شیرهٔ او آب حیوان … جز این میوه نباشد میوهٔ جان
بصورت شیره اش آب حیاتست … بمعنی دانه اش حب نباتست
نه وصفش ریشهٔ کلک هنر بین … لبان ریشهٔ او گشت شیرین

در تعریف کیله

چو وصف کیله را طبعم کند سر … زبان خامه کرده نوش پرور
[15] بود او را ز طبع لذت آمود … نهان در آستین حلوای بیدود
[16] ثمر عزت از آن بس چیخ سوده … که چندین ماه نوپیدا نموده
شگفته رویش از فیض طراوت … خمیده پشتش از بار حلاوت
شده او را شکر آمیزی آئین … بوصف او زبانها گشته شیرین
بشیرینی زبانش بسته شهدست … تو گوئی موجهٔ سیلاب شهدست

زبند اهل سخن زود استانها — زشیرین کاری افتد بر زبانها
دلم زاندیشهٔ وصفش چو بشگفت — بنرمی و بشیرینی سخن گفت

در تعریف اننناس

بود چون آدم شیرین اننناس — که دارد لذت اندیشه را پاس
چو خوبانش بود زان ناز در سر — که دارد جامهٔ گلدوز در بر
بذوقش خسروان مشتاق دیرین — بلی می آید از وی بوی شیرین
زشوخی گشته با خود کینه اندیش — کشیده تیغها را بر سر خویش
نباشد جز طرب کار و فن او — بخود بالیده هر جزو از تن او
چو تن داده بگرمیهای بازار — شده جمله تن او آبله دار
اگرچه جز خموشی نیستش فن — ولی گویا بتازی آدم من
رخش سرخ و سرش سبز است در باب — که چون جمع آمده طوطی و سرخاب
گهی گر نشئهٔ وصفش شگفتم — هزاران حرف سرخ و سبز گفتم
بصورت رست چون خرگاه آلست — که در رنگ طراوت بیمثالست
بود شاهنشه زرین قبائی — ببر سبزی جاوید آشنائی
قبای لعل باشد در بر او — بود تاج زمرد بر سر او
بود آئین ورزش یکه تازی — بسر دارد هوای تیغ بازی
خیال پردلی مردانه دارد — ولیکن تیغ او دندانه دارد
بارباب صفا همدوش گشته — چو درویشان مرقع پوش گشته
بر خویشتن گردیده غره — بسر دارد خیال ذکر اره
دلش با سخت جانی گشته خوگر — از آن دارد هزاران اره بر سر

در تعریف کونله

بوصف کونله فکرم شتابان — که برده گوی از خورشید تابان
نویسم چون ثنای او بنامه — خط خورشید گردد خط خامه

درخت او نگر کز فیض جاوید
کمر بسته پی تسخیر خورشید

بشاخ آن میوهٔ خورشید پرتو
چو گوی زر بود در دست خسرو

دلش محروم از فیض ازل نیست
بجز سی پاره اش اندر بغل نیست

طراوت آشکارا از جبینش
بیک پرده هزاران نازنینش

بود چون پاک طبع معنی انگیز
دل او از زبانها گشته لبریز

نماند آورا نشان سحر در مشت
که در یک مشت بنهفته صد انگشت

همین یک نکته بس در مدحت او
که خوش رنگ ست خوش طعمست خوشبو

زبان گلچین شد از لطف عطایش
سخن رنگین شد از فیض ثنایش

در تعریف بڑهل

بڑهل را در صفا کاری بدل نیست
بوصفش هر چه گویم بی محل نیست

سخن تا رانده ام از ترشی او
ترش کردست بیت نظم ابرو

نباشد جز نشاطش در تصور
که دارد از ترش رویان دل پر

بود بکری ز جام حسن سرمست
ولی صد بچه او را در شکم هست

بجز وی دیدهٔ هیچ آفریده
بگیتی بکر آبستن ندیده

ز رنگ زرد در چشم خردور
نماید صورتا و حقهٔ زر

بود سر کردهٔ زرین قبایان
هلاک لطف او فیض آشنایان

دل او با قناعت کرده پیوند
بآب و دانهٔ خود گشته خرسند

بود شاخش یکی از پایی بوستان
بزمی همچو پستان عروسان

در صفت کٹهل

کٹهل را میسزد گر وصف کردن
اگر تعریف گردد یاور من

بود از آسمان جسمش مثالی
ولیکن آسمانی پر هلالی

بگیتی دیدهٔ هیچ آفریده
بدنیا گنبدی در ندیده

بود رندی که خفته صبح تا شام
در آغوشش هزاران نازک اندام

صورت او خفته بنماید و با عقار تخمها نازک اندام در آغوشش دارد

یکی چون او بداند طرز آزرم | که روی سخت دارد با دل نرم
قضا جنبش سوهان آفرید | چنین حلوای سوهان کس ندید
بگویم چون بود ترکیب اعضاش | ز شیرینی بهم چسپیده اجزاش
بود لشکرکش اقبال پرور | که خفتان زر بر کرده در بر
کشیده لشکری از خویش بیرون | چه لشکر از شمار فکر افزون
زره پوشی باین شیرازه گردی | که از بهرام چوبین سر کشیده
هزاران پای افتاده بدامش | از آن دل دام او را کرده نامش
بفکر هیئت والا فتاده | اساس گنبد مینا فتاده
بسرسبزی طراوت آفرینست | سرسبزی که میگویند اینست

در تعریف پهالسه

درخت پهالسه این سبزگاهان | بیک جا انجمن کرده سیاهان
ببین لغبادوهٔ هندوستانست | از آن خال عروس بوستانست
زحل رنگ سعادت برج و زهره | بود شاخش چو بار او چو مهره
بصورت گرچه باشد تیره اختر | بود از روی معنی آسمان فر
بهنگام جدا از هر نفس یاد | بسان دانهٔ تسبیح زهاد
سیه چرده نگار دلفریبست | که از وی طبع مردم ناشکیبست
بگیرد از ظریفان سیم و زر | بدست آورده شاخش گوی عنبر
فریبد تا دل ترسا و زاهد | بود همچون سر پستان شاهد
بود عیشش آفرین ولب ریبان | عروس باغ را گوی گریبان
زتاب مهر گشته آتشین چهر | بود گوی حباب چشمهٔ مهر
بصورت هندوی آتش پرستست | بمعنی از شراب عیش مستست
زفیض طبع موزون ناشکیبست | ز بهر انتخاب این نقطه زیباست

در تعریف کمرکه

نگر گلهی برنگ عاشقانه — شده از فیض یکرنگی یگانه
بجدی بر پا صفت گشته شیدا — که رگها از تن او گشته پیدا
اگرچه هست خودرو هست خودرو — سر آن بوستان را افسر زر
کند بر خویش از مشکل پسندی — ز بیمش نازک‌مذاقان کوچه‌بندی
مذاق عیش جسته جا بجایش — حلاوت کرده سیر کوچه‌هایش
ز پستی و بلندی بهره‌مند است — سخن در وصف او پست و بلند است

در تعریف بهار پوری

ز بهار پوری کردم سخن سر — شدم دمساز اهل ذوق دیگر
ز فیضش تازه گردد روی امید — بود در بوستان سرسبز جاوید
چو بستان گشته دل زو ناشکیبا — روش زو بیش از یارست زیبا
حریفان اشتیاقش می‌رسانند — ولی مستان مذاقش می‌رسانند
مذاق عیش از وی کامیاب است — که مستان را که بهر شراب است
کجا یابد بپاسخ وصف‌حرا — بود با این همه صاحب مذاقی
بود طبعش مدام از ذوق دلکش — از آن می خوش که آید وقت سرخوش

در تعریف [illegible]

هزاران میوه دیگر عجیب است — که هر یک کام‌بخش پیر و برناست
بوصف هر یک ار گردم سخن‌ساز — ملال آرد بطبع نکته‌پرداز
و لیکن نام بعضی می‌شمارم — بصفحه چند حرفی می‌نگارم
چنان از ذوق انجیرست گیاه — که دل بیخود شود از لذت او
نکرد انجیر را دریا نشیمن — ولی پر آبله از رشک گوهر
همی پرورده خیار از خدا پرورده دست — سخن را داده از وصفش مزه دست

در صفت شنگال

سخن را خواهم از طبع صفایی — بوصف شنگال گشتن هم‌نوایی

هوای ابر اینجا ماه و سال ست / ولی شش ماه خاص برشکال ست

سکار آب پرداز و سحابش / بود در شیره هوای کار آبش

ز فیض ابر سرخوش میگساران / هوا از تار بندد از تار باران

کند قوس قزح باران سکالی / چنین باشد کمان برشکالی

ز بس باران به تندی گشته بی‌صبر / شده هر قطره اش تخم گل ابر

بجنبیده بگلشن ابر از جای / برآورده ز باران رشته در پای

ز فیض ابر گلشن کامیاب ست / صدای رعد چون بانگ رباب ست

فروغ برق بین در ابر سیراب / بعینه همچو عکس لاله در آب

درون ابر گشته پرتو افکن / چراغ برق کز آبست روشن

زمین دریا هوا یکسر سحابست / چو بینی زیر و بالا جمله آب ست

گرفته آب هر سو آنچنانش / که کرده آب بازی ساکنانش

ز سیل آب بسته جا و دانه / چو مرغان بر درختان آشیانه

روان گردد ز فیض لای اینجا لی / همه نظم سحابی و زلالی

همه جا کرده بر کشتی به تسکین / همه گشته سوار اسپ چوبین

بجز کشتی که با آبش بود کار / که دیده اسپ چوبین آب رفتار

عجب نبود اگر خلقی بمیرد / که یکسر مردمان را آب گیرد

هر آنچه از سیل و آبش می شنیدم / حباب آسا بچشم خویش دیدم

در تعریف باد

مرا اندیشه بادش چو رو داد / ازین اندیشه بادم در سر افتاد

بنای باد او را شرح دادم / بفکر باد پیمائی فتادم

دلم نقش ثنای باد چون بست / بجز بادم نیامد هیچ در دست

زمین از خویش لرزد از چنین باد / فلک هم پس رود چون شیشه زین باد

هر آن گنجی که اینجا کس نهادش / همو چون گنج باد آورد بادش

زمین هر گه بدست باد افتاد / روان شد چون زمین شعر بر باد

منارهٔ گر فشرده بر زمین پای / برد چون گردبادش باد از جای

بتنگی باد تیزی کرده آغاز / که گاهش کرده خوی رنگ پرواز

درو دیدم درخت از جنبش باد / گهی گه کج گشت و گاهی راست افتاد

ز باد احوال شاخش مختلف بود / از ان گه همزه و گاهی الف بود

زمین بر آسمان تا رفته از باد / ز ننگ خاکساری گشته آزاد

شنو دیگر کوه ازین باد بنیان کن / کند پرواز چون سنگ فلاخن

سلیمان را بفرمان نیست این باد / ز بیمش خلق ازان هستند ناشاد

شنیدستم ز پیری راست گفتار / خردمندی درون آگاه هشیار

که وقتی اندرین کشور ازین پیش / چنان برخاست باد صدمت اندیش

که یک فرسخ زمین از تندی باد / ز یک ده در ده دیگر بیفتاد

ازین رو والیان آن دو ده را / سعادت پیشگان فیض ده را

برای آن زمین در گشت کاری / نزاعی بود با هم روزگاری

چنان گفتم سخن زافسانهٔ باد / که گوش خلق شد پیمانهٔ باد

در تعریف آتش بنگاله

درین کشور تماشاییست دلکش / چراغان کرده در هر سوی آتش

رسد چون موسم طغیان آتش / بجوش آید همه طوفان آتش

چنان هنگامهٔ آتش شود گرم / که خود را آب پنهان سازد از شرم

از آتش بسکه گردد آب نابود / بچشم کس نیاید آب از دود

ره آب آنچنان آتش کند طی / که گردد آب آتشناک چون می

شود از جوش آتش کاب دریا / چو آب تیغ ماند خشک بر جا

شود هر دم ز تندی شعله سرکش / هوا گلنار گون گردد ز آتش

نه بینی با نگاران دل افروز / بجز حسن برشته یا گلو سوز

درو آتش ز گلشن باد هر دم / ز آتشبازی آید یاد هر دم

چنین آتش بباغ ار رنج فروزد / نهال گل بسان شمع سوزد

اگر در باغ زانسان شعله بازی / که شاخ از نار گردد شاخ آبی

بهر برگی که آتش رو نهد تیز / چو آتش برگ گردد شعله انگیز

بگل آتش چنان همخانه گردد / که برگ گل بپر پروانه گردد

بگل از بسکه آتش گشته جمعست / رگ گل شعله و چون تار شمعست

همین نه شاخ گل گشته مشوش / که شاخ آب هم بگرفته آتش

کسانی کین دیار آمد وطنشان / چو شمع آتش بود خورد و بدنشان

در ذکر طوفان بنگاله

عجب ملکیست بنگاله که از وی / دل دانا بحیرت می برد پی

ازان این ملک شد بس آفرینست / که با دریا چنان آتش چنین است

شنیدی ماجرای آب او تیز / که تیغ موج هر دم میکند تیز

بود بیرون ز فهم هیچ طوفان / در ینجا جاه داده این سه طوفان

چه خوش گفت آن گهر سنج معانی / سزاوار خطاب سیف خانی

گر این ملک از سه عنصر گشته آباد / نبینی غیر آب و آتش و باد

همین خاکست کاینجا ناپدیدست / زمین در خواب کس هرگز ندیدست

در بیان آب و هوای بنگاله

درین کشور که خاکش چون حبابست / هوا هر ساعتی در انقلابست

هوایش گه خنک گه شعله تابست / گهی ابرست و گاهی آفتابست

هوایش مایهٔ صد لرزه دارد / ازان سردی و گرمی باهم آرد

کسی کو از هوایش گشته بیتاب / چو شمع آید بپای او فرود آب

ازینجا ساق مردم از تری گی / چو ساق شیشه گردد از بزرگی

بزرگی آنچنان در پا فزاید / که پا از فیل هرگز کم نیاید

بود در سروری بزرگی در همه جا | بزرگی هست ازینجا جمله دریا
کشایی کاندرین کشور نهادند | همه و بخشند از بیداد داد و ند
همه را آید از خار بدن داغ | چو موسیقار انگشتان بفریاد

در صفت مور گوید

نگوییم مور را چیا خال خالست | که بیرون از حد وهم و خیالست
نه موران بر زمینش صف کشیده | که از روی زمین خط بر دمیده
بزیر خاک موران را پناه است | همین باشد زمین کان سیاه است
نه موران بند بر خاکش سیه فام | بر و سلک شبه بگسسته ایام
تو پنداری زمین از مور خیزی | زبهر فال کرده نقطه ریزی
زمین این دیار از دور گیهان | همه ریحان موران تخم ریحان
فرو بگرفته مور بد نهادش | همه مورست پنداری سوادش
نمانده ساده اینجا هیچ دلبر | که مور آرد به پوشش گرد شکر
بسی موران بیکیک بهم جمع | بسان نقطهای شک بهم جمع
زبس موران که بر روی مور چه پوش | شکر در مرگ خود گرده سیه پوش
فقیر از مور کش باشد ستمگار | که دیده ناتوانی را ستمگار
بود آزار مردم دل پسندش | نیازرد بر دو کس جان از گزندش
سیاهی خلق هر دم جا بی کرده | همه را سلسله در پای کرده
بهر دم هم نفس ناکام چپیند | بسان موی بر اندام چپیند
درین کشور اگر آبست و گر خاک | بر و آرام گیرد مور بیباک
بود بر خاک همچون خط بر فته | بود بر آب چون بر تیغ جوهر
ز دست ظلم مور سست پیمان | نرسته هیچکس الا سلیمان
ز موران گشته طبع با پریشان | کبار امیسکرد انداز ایشان
گشنده از کینه با مردم در افتاد | که روزی انچنین موران سیاه

ز مور از بس برنج بی قیاسم — ز خالِ روی خوبان می هراسم
چو طاؤسی به بینم سر کشم شور — که نام اوست در هندی زبان مور
بتان را چون میان مانند مورست — دلم از صحبتِ ایشان نفورست
ز بس کز مور سر گردم فسانه — گرفت آیینهٔ دل مورِ یانه
به بنگاله هجوم مور ازان است — که گفتارم در و شکر فشان است

در صفت پالکی گوید

درین کشور که آباد است معمور — خرابی از سوادِ او بود دور
که و مه راز فرّ بختیاری — بغیر از پالکی نبود سواری
بوصفِ پالکی از نکته دانی — سخن را میسد طبعم روانی
در و بنگر بچشم فکر یعنی — یکی بینی روان باشد بمعنی
عجب بیتی ست کرده طرح ابداع — که دارد چون رباعی چار مصراع
بود زیبا گلستان بهارین — بخشکی زورق باشد نگارین
نبی چوب او بر جاست گفتم — سخن اکنون نشستم راست گفتم
همایون منزلی زیر هلال است — که با نیک اختر انشش اتصال است
بود چون زیر ابرو خانهٔ چشم — نگه از شوق او بیگانه چشم
بجمالان او از فیض کوششی — مبارک آمده خانه بدوشی
ندیده کس بزیر چرخ اطلس — چنین خانه که باشد جای یک کس
بسان آسمان هنگام رفتار — بود با چار ارکانش سر و کار

بوصف فیل

پالکی ۱۲ — روان شدن — بوقت — چهار کهار باشند ۱۲ — ضمیر شین پالکی ۱۲

بوصفِ فیل طبعم میکند زور — که فیل انجب بود افزون تر از مور
کنم چون نیت وصفش ز تنزیل — برون آید بفالم سورهٔ فیل
ز بهر آنکه وصفِ فیل گویم — مدد از زنده فیل پیام جویم
بوصف او شهم از طبع والا — معانی بر سرم هم فیل بالا

کنم هر دم بطرز دلپسندے — بشطرنج معانی فیلبندے

مهیب گردن فرازی سربلندست — که گوش او سپر پیش کمندست

نهان از تیره دلی آماده جنگ — که روئین تن شده از پهلویش زنگ

بپیوند و عزم جنگ از سینے — عدو از دست او آید به سینے

نباشد غیر خونریزی شعارش — سیه مستی بود پیوسته کارش

کند هر لحظه از مستی غریوے — بخونریزی بود دیوانه دیوے

رمد از سایهٔ او عقل پریو — که باشد سایه اش چون سایهٔ دیو

بود رنگش سیه چون تنگ سرمه — نما هست کوهی سنگ سرمه

آئینه از آن رو در دهد تن — که خاکستر کند آئینه روشن

ز فیض قوت و نیرو توانا — بود ترکیب او در چشم دانا

ز آئین خانه تعمیر کرده — قضا آن خانه را از نجیر کرده

بفرض اعدا اگر رستم صفاتند — همه در عرصه از وی فیل ماتند

بود در هیجا بآئینه ده تن — تو پنداری بود کوهی ز آهن

بهر یک پا پرورش چار پایند — که گوئی چار دیو از چار پایند

ز گرمی در روش ممتحن بین — دو از گوشهایش بادزن بین

دلش جوشد چو صاحب حد گرمی — ز دل گرمی بچرخ آید ز چرخی

چو کار خاک از و بگرفته بالا — سر آمد شد ز فیض بخت والا

بپیشش هوشیاران گشته مفتون — ببرپوشش چو اندر خم فلاطون

سیاهی خوش خرامی پر عتابے — که نبود شوخ او را حسابے

دلش از لذت سیلت آگاه — بلفظ میل گردد مائل راه

سر دندانش نادیدن فسوس ست — منار از عاج و گنبد زابنوس ست

بخوبی حلقهٔ دندان او طاق — چو چوگان را بود شاخها در ساق

بود تیره شبی ظلمت پسندان — عمود صبح بنموده ز دندان

ز دندانش جهان لرزان چو بیدست / ز دندان سست بل یو سفید ست
نگردد کس بجز دندان خویشش / سفید از بیم خونخواری به پیشش
بود در حلقهٔ اقبالمندان / همیشه او را حریفان بی دندان
هزاران صف به هنگام پیکار / که زدهم از بن دندان کند کار
ز خرطومش بحیر انیم کارست / که هم مارست و هم سوراخ مارست
ز خرطومش بر اوج سر رسیده / ز رود نیل موجی سر کشیده
چو از خرطوم چوگان باز گردد / سر دشمن بگوی انباز گردد
به پیچش کرده خرطومش به پیچست / ره این کوچه دایم با ره پیچ ست
از آن خرطوم جانها گشته بی برگ / یکی از کوچه گردانش بود مرگ
ز خرطومست طوماریست گویا / که گه می پیچد و گه میکند وا
چه بیت آنکه خرطومش گزیده / چنین پیچیده مصرع کس ندیده
درازی را چو خرطومش کفیل ست / به معنی مصرع بحر طویل ست
به پیشانیش شنگرف ست و گلگش / ز کوه طور رخ بنموده آتش
ز شنگرفش به سر هست نیکو / خیال خوبست گوئی در سر او
به سرخی شنگرفش دل آرا / شفق چون در سر شب آشکارا
به پیشانی او شنگرف خیره / چو برق لاله گون در ابر تیره
به پیشانی او شنگرف زیباست / بلی پیشانی این کار او راست
کجک بین در سرش افتاده در خم / چو محبوبان سرکش در خم و چم
سخن با او کجک میخواست گوید / بهر دم کج نشیند راست گوید
ز تیزی کجک از جای جسته / کجک را نقش با اوج نشسته
کجک او چون غلام خویش داند / کلیدش سر تیز و گه فولاد خواند
کجک را زه گرفته کار بالاست / بلی کج فطرتان را رتبه بالاست
بفرق او کجک را اتصالیست / باوج آسمان گوئی هلالیست

در صفت کرگدن

در آنجا کرگدن بینی فراوان — به هنگام شکار افزون ز گاوان
به وصف کرگدن چون حرف رانم — شود پیدا نشانت در بیانم
به پیکر همچو کوه پیشکوه است — از آن شاخش بسان تیغ کوه است
نگاه جنگ در کف همچو برق است — همه تن در سپر پیوسته غرق است
ز تیغ نیشش خون خورده شیران — سپر انداخته پیش دلیران
ز نیزه او چو بینی پیل در پیل — ببینی بر زمین افتاده [illegible] پیل
بجنگ از تیغ فیل [illegible] — شده [illegible] کمان [illegible]

در صفت گاومیش

در آنجا گاومیشان بهشتی — به پیشه کرده هر یک تیز گشتی
دلم را پیشه معنی به پیش است — که در فن گشتی گاومیش است
ز شاخش زندگی را رنگ نبود — چو آن شاخ غیر از مرگ نبود
[illegible] آماده گستاخ [illegible] — چو آن [illegible] که دارد شاخ [illegible]
[illegible] او را نه آهرمن توان گفت — که ذوالقرنین رهین تیغ [illegible] گفت
به وصف شاخهای او دل من — تواند تا دو قرن اندیشه کردن
دلیلش کی [illegible] ز تیر گردد — اگر شاخش [illegible] گردد
کنم از وصف شاخ او سخن سر — خورم تا به که از شاخ سخن بر
ز شاخ خویش [illegible] کشتی — فلک [illegible] اراده کشتی

در تعریف طوطی

مرا از نکته دانان گشت معلوم — که خیزد طوطی گویا از این بوم
چه طوطی آینه دار معانی — دل او در خیال نکته دانی
شود طبعش ز هر گون نکته اندیش — در آیینه کند شاگردی خویش
سخن جز از صفای دل نداند — کتاب آیینه زین رو همی خواند

سخنها گفته شیرین تر ز شکر ... شده چون طوطی شاعر سخنور
دلش شد چاشنی گیر معانی ... شکر شد قوتش از شیرین زبانی
چنان از فیض صافی سینه گشته ... که خضر چشمه آیینه گشته
لباس سبز باشد در بر او ... بهیچ سبزه با شهپر او
نگه همچون پری با رنگ سبز پرده ... که در آب زمرد غوطه خورده
شده پیدا همی سبز از رهی نمودار ... نوشته سطرها گویی بزنگار
شده آن دل با آیینه ز سختی ... بود رنگش نشان سبزبختی
نبشته نی است چون طبع رنگست ... بخوبی غیرت سبزان هندست
چو سرسبز معنی طرازد ... سخن در وصف رنگش سبز سازد
بهمرنگ خضران قدسی صفاتست ... که گفتارش آب حیاتست
تا یافت سخن معجز گزیده ... جز او خضر مسیحا دم که دیده
نگار از سخن چون گشت گلچین ... شدش منقار سرخ از لفظ رنگین
ز رنگ سرخ هنگام تخیل ... بود منقار او چون غنچه گل
بود منقار گل چون بنگری ژرف ... بشکل لاله بنویسی بشنگرف
شده از فیض معنی تازه گفتار ... سخن در خاموشی آلوده منقار
بامیدی که هم فارغ ز بیم است ... از آن در روزنه باشش با کریم است

در تعریف مینا

ازین گلشن برآید جا ودانه ... سخن گو شارک موزون ترانه
سخن چون سر کنم از وصف شارک ... بود بر من سخن سنجی مبارک
بهندی لقب میناست او را ... ز گویایی بلب میناست او را
هما گشته فنی هستیش از فن ... که در هندی زبان گویندش مین
شده او را سخن پردازی آیین ... گهر افشانده از منقار زرین
چو شکر بنگری او راست منقار ... ز رنگ زرد مقراض طلاکار

در رقم سال گوید

بحمد الله که از تایید فطرت | بهمدی کار آمد نقش فکرت

زبانم یافت از فیض سخن نام | پذیرفت این همایون نامه انجام

نه ماهی بل یکی ماهی دل افروز | تمامی یافته در چارده روز

ازو صبح یکی خورشید پرتو | زند ناخن بدل همچون مه نو

معانی در سوادش آشکارا | بود زانسان که اندر شب ستاره

در ابیاتش سفیدی جاگزیده | دل شبها چنین روشن که دیده

بسان ابروی خوبان رعنا | بهر بیتش هزاران رمز و ایما

بود معنی ته هر بیت نیکو | چو چشم روشن اندر زیر ابرو

در ابیاتش بهم تشبیه و ایهام | بود همچون گلاب و می بیک جام

ز تشبیهش شده شاد اهل تشبیه | بلفظ پاک او خوش اهل تنزیه

ز ایهامش شده معنی دوبالا | سخن از معنی او گشته والا

ندارد معنی از معنی ندارد | بگوید هر که ابیاتش نگارد

بکاوش گر عدو روی شتابد | بجز معنی دگر چیزی نیابد

ازین زیبا سواد سحر آمیز | که گشته حرف حرفش معنی انگیز

بچشم هر که طبعش نیست تاریک | بود تار نظر معنی باریک

نیاید در دل معنی سگالی | خیالی را نگردد تا خیالی

سوادش با طراوت همنشین است | بهاری گلشن سیر خوانانیست

درو کرده معانی طرح گلشن | سواد او و معنی شرح گلشن

ز رنگینی معنی بسته تا طرف | سیاهی در سوادش گشته شنگرف

بکلک فیض فکرم بی تامل | خطاب او نوشته مظهر کل

نگارش داده ام از فیض الهامش | بنام سیف خان کرده تمامش

بهر این نامه قلم تا کرده شبگیر | هزار است و چهل و سال تحریر

ثنای ملک هنگامه سراسر | رقم کرده بکلک فیض گستر

ز فیض نشأه معنی بصد رنگ / نمودم سر بسر کیفیت بنگ

همه گلهای او برابستودم / گره وا از غنچه معنی گشودم

ز سهر خاطر گلشن بستان / بیان کردم حکایات گلستان

سخن از وصف گلها تازه گفتم / بخود بالیدم و چون گل شگفتم

گرفتم در سخن رنگین ادائی / بهمین باشد گل گلشن ستائی

چو بلبل گشت ذوق این نظم رنگین / ترا و دو از لبش گلبانگ تحسین

زبان را با سخن همساز کردم / حباب آسا دمی پر باز کردم

چنان آب سخن را ابر بودم / که موج معنی از مصرع نمودم

بمعنی زین سوادم چون گذری / بسا تیری زدم از خامه تیر

بهر معنی مرا افتاد چون کار / گسستم از میان زنار تا تار

شد مرا از تیزی تگ کلک / فرو رفتم چو رشته در رگ کلک

مرا زین سنگهای پیچ در پیچ / نشد حاصل بجز خون جگر هیچ

بغیر از من کسی قدرت ندارد / که زینسان صورت معنی نگارد

بهیچ اندیشه پر پیچ کاهی / نداده دست زینسان دستگاهی

زبانم را بمعنی فیض عام است / که تیغ موج فارغ از نیام است

الا ای نکته دان فیض اندیش / که داری ذوق معنی بیش و بیش

ببین آئین سحر آمیزی من / چو آئینه خیال انگیزی من

چه پوشی چشم ازین نیکو صناعت / بود انصاف بر بالای طاعت

باندیشه تیزی کن تمیزی / نمیخواهم بجز انصاف چیزی

منیری جبهه افروز معانی / دلت باد سپهر نکته دانی

چو کردی از معانی سبز این / چراغ دودمان خامه روشن

کشودستی در معنی فروشی / براهی در بنه قفل خموشی

سخن را نیست پایانی بهش باش / خمش باش و خمش باش و خمش باش

مثنوی معراج الخیال از تجلی

بسم الله الرحمن الرحیم

در بهاری کو بهوای عشق یار / ریخت طرح آشیان از خار خار
شوق بر گرد دلم پر میزند / از طپیدن حلقه بر در میزند
شد نمایان تابش برقی ز دود / از شرر در خرمنم افتاده دود
همچو فانوس از فروغ عشق دود / جمله خونم نور شد در زیر دود
از دلم برخیزد آه از عشق یار / چون تاب گهر از دریا بچار
برق آن شد تا بتیغی بر سرم / خون دل گل گل شگفت از پیکرم
زخمهای کهنه ام پر شد آب / نوبهار شد خزانم زین سحاب
سود دلم زد عشق اکسیر گداز / شد ز خون هر دو دام شرار ساز
دور کرد از سر هوا را کاهشم / خشک شد راینده وجود خواهشم
جمله صرف عشق شد اندیشه ام / خود بخود نیش هوا در ریشه ام
فکر هم نهاد بر حیرت اساس / گشت فصل برگ ریزان حواس
خود بخود سامان عشقم شد درست / بر تنم چون فلس ماهی داغ رست
کاوش غم میکند بر دل شیار / ناله میکارد در تخم شرار
اشکم آید از دل پر اضطراب / از گل بر فست در جام شراب
غنچه هم مشق سودا میکند / از طپیدن بال پروا میکند
لاله از آهم برافروزد چراغ / در تنور سینه ام قرص است داغ
در تنم تخم شرر خرمن شده / استخوانم سنگ آتش زن شده
جوش شمع غم شمع روشن میکند / تف پر پروانه خرمن میکند
فکر خیالی برد آرامم از برم / مور را سر داد در مغز سرم
جان ز نیش غمزه چون ویز / پرده دل گشته سر
گشت دل کاکل شمعی اسیر / از پر پروانه ام ریزد عبیر
سوز غم در استخوانم یافت راه / شد تنم چون شمع صرف اشتباه
یا ز زلفی سوخت خون در پیکرم / بوی عنبر میدهد خاکسترم
تا زد در مغزم شرابی پخت عشق / ریزه غمم با شعله آمیخت عشق

در تعریف معشوق

دلبری برد از دلم صبر و قرار
گو رخش برقع بود صبیانه
فتنه جویی آفت صبر شکیب / نوگلی چشم غزالش عندلیب
غنچه از شمع رخش پروانه / نافه از خالش دل دیوانه
زلف پر چین کرده عمر دراز / نوک مژگان خامه تصویر ناز
بنا بر قع طره گیسوی حور / طوق گردن مشرق
گردش چشمی چو دور روزگار / صد هزاران فتنه اش در کنار
تا بنا گوش ابروش و بناله تاب / تیغ خود از آتش گل داد آب
از زنخدان بر کباب دل زده / سر نگون کرده نمکدان یا بوی
تا قفش سیر نگاه سینه ناز / سبزه بین از سایه تاک
سر بپیش عشقبازی میکنند / یاسمن پروانه سازی میکند
از رضا سیب غبغب کرده شد / گشته شبنم هاله غبغب

افتد از سترش اگر عکسی در آب — قمری آرد بر بضیه پوچ حباب
فاس ماهی عکس گل شود — در صدف در بیضه بلبل شود
باد بر گردش فسون دلربا — صد پر پرواز در یک شیشه‌ها
چون گلاب از تار باشد در بدن — در بغل بوی گل یابد وطن
چشم جادویش که تسخیر جان — از نگه سازد بهم اعیان
لب بهم از سحرکاری چشم سیاه — از شبنم سکینه کار نگاه
بیشه در سینه با طفل امید — از نهیبش سرمست صبح عید
کرده هر گل بستگاه چشم نگاه — غنچه‌اش از شبنم مهتاب رنگ
از خیال آن لب و لعل آبدار — بوسه بر لب مطیع بی اختیار
از سخن نسخ حیات رزان کند — یک نفس سلسله تا لب جان کند
مرغ جان از سحر چشمش در قفس — سینه و تا دل نگاهش چون نفس
گوهر از گوشش کند کسب شرف — سینه بالد بر کف پایش صدف
بازخند آتش دی در حسن تافت — قرص مه … اگر پیچیده تافت
گردن و رخساره چون شمش نگر — شاهد نور علی نورش نگر
از صفای گردنش مه درگداز — غبغبش از آب گوهر طوق ساز
شمع رویش محفل افروز بها — گر ستانها از دو پیرانه را
زلف و کاکل سنبل گلزار طور — ساق و ساعدهای تابی نور
لعل خندان صبح بخشش نور روز — عقد دندان غنچه‌های یاسمن
مهر از شوقش دل آواره — قرص مه از سینه‌اش انگاره
پشت دستش نوربخش سینه‌ها — آب شد در چشمه آیینه‌ها
لعل را از گوشوارش دل کباب — از بناگوشش گهر پرورده آب
صبح از خون گل حل کرده حسن — تا بناگوشش چمن پرورده حسن
از نگاه آن دو چشم چو آب — آب یاقوت جگر دو شراب
غمزه‌اش سینه با دل … — خنده‌اش بر بوسه چشمک میزند
می‌تراود از بناگوشش صفا — آه از این آیینه مهتاب را
صبح زار نسترن پروانه‌اش — گشته بوی یاسمن پروانه را
عنبر از سودای زلفش پر داغ — سینه‌های پشت پایش داغ
از خیال سرو قدان صنم — گشته قمری چشم آهوی حرم
زهره صید الف عالمگیر او — بوی گل دیوانه زنجیر او
دست نور افشانش افتاده صفا — ناب در رنگ لعل گر نبید و حنا
بسکه جان بخشد خرام آن پری — سازد از نقش قدم کبک دری
سینه‌اش از بسکه باشد صاف … — بوسه از لغزش بسته تا بناف
صاف وار … انجمند — طرح لوح سینه‌اش ارجمند
سینه‌اش از دوز خوبی … — در صفا سر چشمه آب بلور
یاسمن … گر نبسته … — یا ز شیر صبح قرصی بسته …
بوی گل و نسترن پنهان شده — غنچه پستان بالید پستان شده
صنعت سیم شکم جان بخش … — ساغر ناف از زلال صبح پر
حسنش از موج میان آویخته — خرمنی از ماهتابی بیخته
… خرمن مهتاب از ناف تمام — داده از شیر طراوت … مقام
گشته آغوش هوس … — از بلور صاف دست افشار …
لرزش سیمابی می هر نفس — میزند چشمک بر … هوس
چون کند آغاز رقص و دلبری — سازد از موج هوا بال پری
گره شده ابروی … — تا گشاید عقده‌ها جان گسل
از اشارتهای پر نیرنگ و فن — بر رگ قانون دل مضراب زن
پیچ و تاب جبین ساز رقص نگر — شاهراه جلوه ناز رقص نگر
از هوای رقص آن سرو روان — نغمه کج رست گردد در زبان

هر حدیثی کز دهن سبز شدی — از صداش در هوا مفتون شدی
عضو عضوش سحر دیگر میکند — فتنه هر دم صوتی بر میکند

بار چون طاعت ... اندر بهار — میکند هر لحظه جا می اختیار
سبز نه پشت کمان بر آفتاب — ابرویش از ناز چشم نیمخواب

گشت شیدای چنین حسنی دلم — زآتش گل جست آخر حاصلم
روز هم از خورشید تابان شب سیاه — رفت دین و دل تا باراج نگاه

آب حیوان گشت گرد خنجرم — شد دم عیسی سموم گلشنم
خار خار وصل شد در جان پدید — شعله چون شمع از سر ایام ...

پیش شم گرم طلب از هر طرف — تا مگر دامان یار آرم بکف
جستم اول چاره کار از هوس — چون عقیقی که مدد جوید ز خس

گفتمش ای از تو دامها ...

خطاب با هوس

از تو هر آرزو ها شهد ناب

ای نوای ساز محفلها ز تو — وی هوای خانهٔ دلها ز تو
از تو جانها مبتلای رنگ و بو — وز تو دلها در طلسم آرزو

پادشاهان جهان مفتون تو — عالمی سرگشتهٔ افسون تو
ای فروغ روزن دلهای تنگ — شیشه‌های خویش از تو رنگ رنگ

شادی وصل و غم هجران ز تو — گرمی هنگامهٔ دوران ز تو
ای ز تو در هر سری پیمانه‌ای — وی ز تو در هر دلی بتخانه‌ای

از تو هر جنس کسادی بسته است — از تو هر کس را بکاری بسته است
ای تسلی بخش هر آشفته حال — از تو فربه پیلهٔ صید خیال

گر توانی چاره دردم را — از تو امانی کن رخ زرد مرا
سوختم از انتظار وصل یار — ای بهشت از رو فرح ...

در جوابم با زبان حال گفت — کای شده با محنت ایام جفت
من درین ره با چو تو کف سایه‌ام — کمتر از خاشاک باشد پایه‌ام

گوهر مقصود را از من مجو — با چو من این راز دیگر مگو
از خرد امداد اگر جویی رواست — زانکه عقل آیینهٔ صنع خداست

عقل گلزاریست پر از رنگ و بو

در تعریف عقل

عالم حس بوته تفاریق ازو

از خرد ساهان پذیرد کارها — از خرد آسان شود دشوارها
حجت عقلست ملت را اساس — معنیش ... صورت ...

عقل باشد سوی مقصد رهنما — عقل باشد گوهر اندیشه زا
همچو خورشید جهان تابان ازو — خود نهانست و روشن جهان

عقل از اول گشت بنیاد شهود — پس بهشت و دوزخ آمد در وجود
گر نه خورشید خرد تابان بدی — خوب و زشت اندر جهان یکسان بدی

گر نگشتی عقل میزان هنر — سنگ گشتی هم ترازو با گهر
عقل دریاییست ژرف و بیکران — هست گوهر در سرشت او نهان

حسن حالش باشد و حسن خیال — گوهرش در کنه صفات الجلال
علم با آرزو نهال جان عقل — بد ... هلال جان عقل

چون ازان شد سوی عقلم رهنمون — زد امیدم غوطه در دریای خون
گشتم از زنو و هوس نومید باز — با خرد گفتم بصد عجز و نیاز

گاهی بنای فرش اساس

خطاب با عقل

روشن از نور تو مشکوة حواس

ای چراغ افروز هر تاریکیی — منبع تکلیف هر پیغمبری
از تو شد عصیان و طاعت آشکار — کفر و ایمان از تو آیینه دار

ای دلیل کعبهٔ اهل صواب — خانه تاریک تن را آفتاب
خاک اگر زر شد ز خورشید فلک — شد ز اکسیر تو هم انسان ملک

ای تو شمع بزم ارباب یقین
ای تو آب بسیاهی کفر و دین
عالم جان از تو با برگ و نوا است
گر مرا هم چاره گر گردی روا است
وا رهان از بستگی بال مرا
غنچه گل ساز تبخال مرا
از شرار وصل آتش گین جام من
رشک صبح عید گردان شام من
قالبم افسرده جانی در تن است
درد عشقم را تو درمانی بس است
عقل شد آشفته حال از نام عشق
گفت کامی گشته ام بدنام عشق
گر چه می آید ز من بسیار کار
لیک در درگاه عشقم نیست بار
کی ز افغانم جنون سرکش است
کشتیم موجست و دریا آتش است
من چه دارم طاقت بار عشق
از کجا دارم هوای درد عشق
بر نیاید کام ما از فرزانگی
دست ما و دامن دیوانگی
در جنون آویز و کم کن داوری
تا ز باغ وصل جانان بر خوری
عشق را با جنون ربط دگر
از خرد باشد جنون گستاخ تر
باره و رسم جهانش نیست کار
نیست غم خان جهیم وصل یار
در صلاح ما گره بر بند زانه است
طرفه مستی عجب دیوانه است
گر کلید چاره اش نا بدست
می تواند قفل ادهم شکست
فتح های بی سبب آید ز تو
کارهای بو العجب آید ز تو
از جنون گر آب طوفان شود
بحر چون ابر آسمان پیما شود
گر ز آتش بگذرد باد جنون
از شرر آرد برون پای خون
از حدیث عقل جانم بیقرار
از خدا گشتم جنون را [illegible]
شد پی کام از کار [illegible] عقل [illegible]
گفتم آنگه با هزاران سوز و درد
الهی خدا خواهم دل دیوانه
های های گریه مستانه

مناجات

سینه از ناله شکک شعله دار
خوشه آهی بیار از تخم شرار
تا چه برق از سوز دل خندان شوم
در هوای خویش بال افشان شوم
از جنون جان و دلم را بر فروز
تا شب هجرم شود در عشق روز
شیر آهم را اجابت شد [illegible]
دامن پاک جنون آید بکف
سایه افکن گشت تا گرد سرم
خرم و خندان درا ماز درم
کفر و ایمان رهش گردم نثار
گفتمش از روی عجز و انکسار
قسمتم ای جنون نیک فال
ای تو هم شیر نیستان خیال

خطاب با جنون

ای [illegible] عشق [illegible]
و [illegible] رات [illegible]
ای خرابی خانه زاد کشورت
وحشت صحرا فدای فطرت
ای تو [illegible]
قفل و [illegible] کلید
از تو وحشت مشرب آهوی [illegible]
طفل مکتب خانه ات چشم غزال
تا شد از فیض تو ای [illegible]
تا ز سیلاب [illegible] باد
ای شراغ [illegible]
در رکابت شور سودا خیر دار
شهر و انشش تنگ بر جولان
بهر دشت بیخودی میدان
فارغ از [illegible]
شیشه عقل از تو بر سنگ آمده
از نزاع کفر و دین وارسته
صلح کل را گاشته گشت [illegible]
[illegible]
آتش از شور خانه آرزو
تبسم از فیض [illegible]
فارغم کردی ز خود در حق [illegible]
ساختی بیگانه ام از [illegible]
خوب کردی صد هزاران آفرین
ای بهار عاشقی با رنگ و بو
از تو هم فرهاد و مجنون کامجو
هر که عشق ما سیاهی گرید
از تو آغازش با نجا می رسید
من هم از شوق تو تی آشفته ام
پشت پا بر زن بخت خفته ام
بیچه داغ لاله ام از سوز و درد
در حصار آتش [illegible] مانده فرد

دین و دل برد از کفم لیلی وشی / هر نفس در سینه دارم آتشی
در هوای لعل آن گل پیرهن / [illegible] دستگیر و دو غبارم در کفن

طاقتم از بار هجران گشت طاق / ماه وصلم را بدین آمد محاق
با جنون کردم چو شرح کار عشق / گفت کای بیگانه از اطوار عشق

عشق را نبود بغیری احتیاج / می‌ستاند از سپهها عشق باج
ما همه در بزم هیچ از خوان عشق / گشته نابست از زبان عشق

وصل اگر خواهی تو تنها بشکن / دست از دین عشق و هم بین
عشق جان از آسمانها برتر است / در میان جزو و کل پیغمبر است

عاشقی که عشق نشناخته است / خویش را محتاج هر در ساخته است
عشق چه بود آفتاب بام دل / پخته سازد میوه‌های خام دل

پرده‌دار کبریا عشق است عشق / آب این آسیا عشق است عشق
عشق چه بود مایهٔ هستی بود / عشق چه بود نور خورشید وجود

بهشتی هر چه فیض یافته است / پرتوی زین نور هر جا تافته است
در بدن طبعیت در ارواح ذوق / در عناصر میل و در افلاک شوق

رونق کون و مکان باشد ز عشق / هر چه آئین است آن باشد ز عشق
از فروغ عشق جان پاینده است / جسم عالم زین چراغ افروزنده است

عشق فردوسی حصارش نار زار / ظاهرش سوزی و باطنش فصل بهار
صورتش هست و معنی جان دل / شعله‌ای بستن صد رنگ گل

پرورد گلهای رنگین در برش / بیضهٔ طاوس باشد اخگرش
عشق باقی سایه‌هایش جمله ظل / عشق طوفانی حبابش جمله [illegible]

در بشر ایمان و کفر این و آن / شعله و دود چراغ عشق دان
از فروغ عشق جان یابد کمال / عشق خورشید است جانها چون هلال

گر کسی از عشق افتد در زبان / از خصوصیات آن بگذر عیان
بحر وحی آسمان این است کیش / آسیا گشته است از وضع چو پیش

از چراغ عشق گرد دیگران / هر صفت ناقوس خیال آسمان
عشق معراج کمال آدم است / عشق را تأثیر اسم اعظم است

می‌کند حسن آفرین اندیشه را / خامهٔ نقاش سازد تیشه را
گه ید بیضا و گاهی در دست / گاه آب ذو الفقار حیدر است

عشق بر گل خواند از افسانه / زاید از هر شمع پروانه
کشور عشق است ایمن از خطر / گه خرابی می‌شود آباد تر

دل چو عاشق گشت ز آسیب رست / شیشه چون بگداخت کی بیند شکست
چون شنیدم سر احوال عشق / شد روانم در بدن تمثال عشق

قطع امید از کسان یکباره کرد / بر تن این تارها را پاره کرد
رو مدار از غیر گر هستی بعشق / گشت جانم معتکف در کوی عشق

هر نفس بستم ره جوش و خروش / شد علم یا عشق گویان شعله‌وش
رو مدار از غیر چون بشتافتم / همدم ناسور هجران یافتم

بهر درد عشق درمان ساختش / جذبه‌اش هر سو کمند انداختش
ناگهان صید مراد آمد بدام / عطر سا شد بوی جانم در مشام

گفت با دل نکهت یاد تو حال / ایها المحبوب قد جاء الوصال

خطاب با دل

از نوید وصل دل شد پرخروش / زد سفالم از زلال خضر جوش
بستم آئین شکر گلهای لبان / از در دل لطف یار بر من سپاس

از هجوم خوشدلی رفتم ز هوش / در نوردیدم بساط نیش و نوش
جان فدای آن دل میل گرد / تنگ شد پیمانه [illegible]

آمدم از شوق وصلش [illegible] / دیدمش همچون گشادن لب بنوش
سحر خشش غمزه [illegible] تجمال / مرغ ناز از چین ابرو [illegible]

از زنخدانش عرق پیدا ز دور　همچو گوهر در نگین آن بلور
چون تن تابان او امداد از دم　سوده بر خود پیشه از مهرش سرم

بر غبار مقدمش کردم نثار　دین ایمان جان دل باغ و بهار
چون بغل وا کردم از شوقش ز دور　هاله سان گشت آغوشم ز نور

در برم چون گل نشست از روی مهر　شد شبستانم از او رشک سپهر
از رخش افروخت قندیل مرا　دلو یوسف ساخت زنبیل مرا

تن به پهلویش گشت با جان متصل　کرد در آغوش تنگش کار دل
از نگاهش در تنم جان آمد پدید　باده‌های نارسم در دم رسید

بر رخم از لطف خندیدن گرفت　شرح درد هجر پرسیدن گرفت
چون لب لعلش تکلم ساز کرد　در هوا بلبل پری پرواز کرد

از صفایش جام دل شد پر ز مل　گشت هر شب پرده گوشم چو گل
شد هزاران آفتاب نیر ز بال　استخوانم از نور پر چون هلال

چون حباب از برخاست دل از ناله ام　آب گوهر گشت در تبخاله ام
در هوای وصل آن رخ مهربا　خوردم از کف نسترن آورد با

از گل اشکم جگر گلزار شد　سیل در ویرانه ام معمار شد
چون عشرت شد دل غم پیشه ام　صد پری قاصد شد در شیشه ام

بهرم سیلاب طرب آماده شد　آتشم گل گشت آبم باده شد
گرد شبنم گشت در ویرانه ام　نکهت گل شد هوای خانه ام

سینه ام گر شکست آمد نخست　خود بخود چون غنچه شد آخر درست
گشت جان جسم پا افتاده ام　شیشه دل شد کدوی باده ام

همچو چشم دلبران نوش لب　جامم از خود می برآورد از طرب
کاسه چوبین پیاله زر شد مرا　خشت بالین بالش پر شد مرا

بوریا در کلبه ام سنجاب شد　دود در ویرانه ام مهتاب شد
گرم شد هنگامه ناز و نیاز　چنگ هم قانون صحبت کرد باز

او ز شرم و من ز شوق بیدرنگ　تا سحر کردیم گلریزان تنگ
ای خوشا عشق و خوشا تأثیر عشق　خط آزادی بود زنجیر عشق

قد و عارض چشم ابرو زلف خال　هشت راهش طلسم جذب حال
ای بسا دل کو اسیر رنگ و بوست　لیک چون بینی شهید عشق اوست

تمثیل

شعله خو پروانه پر اضطراب　دید عکس شمع یک شب در آب
از فروغش باده حیرت کشید　در میان یار و خود غیری ندید

جاذبه شوقش گریبان گیر شد　از حیات خویش در دم سیر شد
پر زنان آغوش حیرت باز کرد　در هوای سینه اش پرواز کرد

همچو دریا سوی جانانش کشید　تا خود آمد خویش را در آب دید
دید هر سو جلوه بیجای موج　شد دلش خون از تبسم‌های موج

گفت آخر این شباهت از چه روست　نیستم من جز شهید عشق دوست
گرچه می بینی در آبم آشکار　لیک دارم در دل آتش قرار

من شوم برق شعله شمعم کباب　آتش است این من نه بر آب است آب
خون شد از عشق سرکش می‌شود　شبنمی دریای آتش می‌شود

جذبه عشقی که از سوز و گداز　تا حقیقت رفته از راه مجاز
یا رب از عشقت دلم آتش نفس　تا شود جان تجلی شمع طور

خاطرم از علم رسمی شد ستوه　بار غم در سینه دارم کوه کوه
از تو خواهم جذبه بی قیل و قال　تا گشایم در فضای قدس بال

تمت

قضا و قدر طالب آملی

بسم الله الرحمن الرحیم

شنیدم دوش از طرز آشنایی / عروس نکته را برقع کشایی
دلش آیینه‌دار روی معنی / دماغش عطسه‌ریز از بوی معنی
سواد نامه‌اش آیات اعظم / طراز خامه‌اش ناز مجسم
زبانش در سخن با دل موافق / بیک لب بوسه‌زن با صبح صادق
که بر یاری در صحبت کشودم / دلش با نشوهٔ الفت ربودم
شبی در خلوتی مهمان من شد / نمکهایش متاع خوان من شد
زبان با زبان گستاخ کردیم / دو بلبل را گل یک شاخ کردیم
ولی چندانکه لب سحر گهر سفت / گلی بر غنچه از طبع بشگفت
پس آنگه تا لب بستان سرایی / بصد شوخی بصد شیرین ادایی
نخستین نغمه کز وی تیغ او دید / بنوش آلوده نیشم سینه کاوید
شدم چون مغان النغمه پرداز / نفس را ساختم ابریشم ساز
چو تبخال سخن بر لب گره کرد / برسم خویش خادم سفره گسترد
چو مهمان پی خوان آرزو خواه / دلش در سینه شد فوارهٔ آه
نگه خوان ابا و دیگران دید / که آبش در دهان دیده گردید
ترشح داد چشم خوش‌فشان را / بیاد تیزش نمکدان ساخت آنرا
چو دست از لقمهٔ دل شستن یافت / لب خاطر مجال گفتگو یافت
از و پرسیدم احوال درون را / سبب جستم غزاوشهای خون را

نهانی جرعه‌نوش جام غیبی / نمکپروردهٔ الهام غیبی
برویش همچو گل خندان در فیض / سخن‌افشانیش در مجمع فیض
ز کلکش نقطه‌های امتحانی / سویدا بخشش الهامی معانی
خبر داد آن بهین مشاطه را راز / هیولای سخن را چهره پرداز
چو خرم گشت باغ آشنایی / گل افشان شد دماغ آشنایی
زبانی باغ دل آب دادیم / دو زلف نغمه با هم تاب دادیم
زهر جا گفتگویی جلوه دادیم / در دل بر زبان هم گشادیم
بشوخی زد نسیم مهربانی / شکفت از هر طرف راز نهانی
سخن آباد شوخی رو نهادیم / سخن را وسمه بر ابرو نهادیم
مرا هم تازه شد باغ ترنم / تبسم ریز شد داغ ترنم
برون دادم نواهای جگرکاه / هم از تأثیر مضمون نیشترگاه
ز الوان نعم خوانی بیاراست / کز و خمیازه کام اشتها خواست
ز چشمش داغ طوفان جوش بگرفت / لبش از پاره‌ها آغوش بگرفت
فرو بارید اشک آل آنخویش / ز مژگان جگرپاش جگرریش
لبش گاهی بظاهر لقمه آلای / ولی در زیر لب لخت جگر خای
بصد دلجویی و مهرآزمایی / قسم‌سنجان بجان آشنایی
بشوخی گفتم ای سیلاب خس‌پوش / چو اشک خویش طوفانها در آغوش

بگو تا خود چه در خاطر خلیدت / که مغز دیده از مژگان چکیدت
کدامین نیش بر جان جلوه دادی / که زهر آمیز خونابی دل گشادی
نمودی با لب مژگان تبسم / وزان لب خنده گشتی نمک گم
جوابم داد مهمان جگرخوار / نهان با فروش دیده بازار
گهی چون پسته‌ای از دل [illegible] / بگویم با تو کاین سیل از چه باز
مرا زین پیش دل محو سفر بود / ازین سودا دلم آشفته‌سر بود
گهی چون ناخدا بوده در سیاحت / گهی چون موج سرگرم سباحت
قضا را روزی از ناموس نوری / بجیحون جلوه دادم رخت سیری
بگرد دشت عمر بحر گشتم / حباب قلزم امید گشتم
بکشتی سینه بر عمان نهادم / چو موج آغوش بر طوفان نهادم
ز هر راه پای شکل موج فرسا / شتابان تن بکشتی دل به دریا
بهر نقشی که از پی می‌نمودم / بیابان کوه‌ها طی می‌نمودم
کنارا که آسمان شور انگیز / جهان از قطره آب آتش آمیز
شکستن از عشوه‌های بد سرشتی / بسنگ موجه مینای کشتی
سلامش دهشت کنج جان از دو دیدم / چو نهنگ خویش در جیحون بیابم
بپا می غوطه چندین زیر و بالا / فرو رفتیم تا از قعر دریا
بدین آشفته جان آتش اندود / تو گفتی مرکزم تحت الثری بود
چو از تحت الثری گشتم عنان پیچ / که با تختی ندیدم زان بحر هیچ
نظر بر مرکز ناری گشادم / دل سفلی روی به علوی نهادم
غرض تا فرق سر فرسوده پایم / که قعر البحر شد تحت الثرایم
زبانی همچو غواص گهر جوی / نشستم با صدف زانو به زانوی
ز پیش موج روی آن [illegible] خونخوار / برآوردم سر نیلوفر آثار
چه دیدم تخته زیبق سکوی / شبان افتاده چرخ نیلگوئی
چه دیدم آسمانی در تلاطم / ز چشم ماهیان در موج انجم
ز کشتی پاره‌ها هر گوشه فوجی / ولی هر پاره در آغوش موجی
شتابان تاختم رخش شنا را / بجان بستم یکی زان پاره‌ها را
که گر از عمر باشد رشته وارے / ز غرقابم رساند بر کناری
وگرنه خود گواهم حوت باشد / همانم تخته تابوت باشد
ولی چون بودم از گیتی امانی / ز تار عمر باقی نیم جانی
دو روزه رنج آب و گل کشیدم / پس آنگه رخت بر ساحل کشیدم
به پا ساحل قضا را بیشه بود / که بر جولانگهش اندیشه بود
زمینی مرتفع زانسان که افلاک / شدی جای او در امر کز خاک
بسطحش قدسیان محشر نگاه / نمودی فوج یوسف زان چاه
بهارش لاله جوش و سنبل انگیز / نسیمش بلبل آشوب گل انگیز
گیاهش روی بتان عشوه پرداز / خس و خارش سراسر غمزه و ناز
ز بوی سنبلش صبح سحرخیز / بگاه عطسه تری یاسمن بیز
بسنبل نافه‌اش عنبر آلود / ز ریحان آتش گلهاش بی دود
در افکنده ز بلبل چشم تند تیز / گیاهش سنبل از جنت هوا خیز
عبیر شبنمش هر صبحگاهی / ز داغ لاله هستی سیاهی
لطافت پای بند آن فضا بود / که خیزش هم از موج هوا بود
درختان کرده جیب قدسیان چاک / دوانده ریشها در مغز افلاک
گشوده بازها بی منت خویش / رگ افلاک را با ریشهٔ خویش
به رعنایی همه هم قامت هم / تو گفتی زاده‌اند از خاک توأم
کبوترسان ساق ریشه پرانش / گرفته عرش را در چنگل باز
هم از لطف هوا پیچیده در هم / سنان شاخ‌هاشان عرش پیچم
بپا می هر نهالی موج افلاک / بسر غلطیده چون میوه بر خاک

کشیده سر عنان سرکشی باز
ز نخل ارغوان سرکش برافراز
نهال گل چو نخل غنچه سرکش
رعونت زاده سر جلوه آتش
غرض کز طرف آن نخل آتش شور
بپیچیدن ضعیفی کز آن دشت شور
دل از ضعف آن پیچان و در وی پیچ
ببین آشفتگی این خسته جانی
فتاده از پی تحصیل مستی
عذار نیم رنگ زعفرانی
تهی فارغ ز رنگ خرقه و نان
سر از قید کیانی افسر آزاد
بتی دیدم نهان در جاده معمور
پریشان کرد شامی بر سحرگاه
عذاری بر گلستان سنبل افشان
بتار موی او دست تمنی
بناگوشی ز عکس لعل پیچان
تو گفتی کافتاب از نقابی
گرفته اسیران ریحان مشکین
ز نرگس شسته عالمگیر کرده
بساط چین زلفش چیده بر ساق
ز دسته ساق ساق جلوه پیدا
دلی غافل که اینجا شور محشی

ز آتش طینتی برهم گزنار
یکی فواره خون از رگ خاک
ز پیچ آب پیچان داده آتش
چو شوخ سنبل آشوب جهان بخش
بچشم جلوه گرد این گلشن چو
گهی بودم بهای گاه برباد
تن از افسردگی پنهان بپیچ
سراپا پیچ و تاب استخوانی
در آن منزل گهم چندی اقامت
ریاحین پوشش ز برگ خزانی
هوا پوشش غذا برگ زمستان
سر تش سایه پوشش لف شمشاد
همه خفتان افعی در بر بید
تنیده تار و پود جامه از باد
ببوده شیخ پنهان در پشمینه پاس
تنیده پود وی از رگهای افعی
چو سنبل یاسمین در موج ریحان
کسوف آورده بر خط شعاعی
ز گرداب ناف آهو چین
به مژگان عشوه در زنجیر کرده
عروق کلبعش پیچیده بر ساق
زده تا نوک مژگان غمزه طعنه ناز
سری بنهاده بر پای درختی

صنوبر مست جام سرفرازی
قد شمشاد با اندیشه همدوش
زمین از عکس آن گلهای سیراب
فلک در تاب از آن اشجار موزون
چو بر مژگان ز میدان جلوه گاهم
ز سستی پای در دامن پیچان
که هم خبر رهم نور نگاهم
شدم با بیشه افلاک نخجیر
چو بر پا پی بتی شوریده حالی
بازادی بسر می بردم ایام
دلی در طره امید پنهان
کز آنگه از گریبان نهالی
بتی بر نخل سیمین سنبل اندامی
لبش با مریم جان در تکلم
پی تحصیل کامی زان بروده
بمشکین زلف او در جلوه ناز
براطراف عذارش موج شعله
ز عکس آن بهار عنبر آلود
بهار عارضش در جوش گلزار
فسون غمزه بر چشمان فهمیده
طرازان شعله زاری بر گل و
ببین شوخی زمانی جلوه گر تو
زده آتش سینه در جوش انده

چو آه عاشقان اوج نازی
زمین در سایه زلفش زره پوش
سنان افتاده در آغوشش ز تاب
نهال محو شوش از ریشه زرین
چو گل شگفت اجزای نگاهم
باطراف میان چین طرف دامان
مبدل وحشتی آرامگاهم
که خورشیدش بود یک نیمچه شیر
فتادم مست بر پای نهالی
نمیدادم بدر و می جلوه بدام
سر اندیشه را کوی گریبان
مصور شد هیولای جمالی
ز چین زلف او صد جان بپا
مسیحش طفل آغوش تبسم
نمی آسود ای از خمیازه آغوش
هزاران شم دل خمیازه پیرا
مسلسل موی پیچان تر از مار
عذار شعله ریحان طره آذر فو
هوای سنبلش در موج زنار
لعاب عشوه بر مژگان تنیده
بهم بر کشان زنجیر از موی
چو نور هم چهره پرداز نظر بودم
پر و خمیازه آغوش وا کرده

چو نرگس باخت با برگ خزانم شکفتش لاله بر زعفرانم
بهاران سرو سرکش را روان ساخت سمند جلوه را آتش عنان ساخت

کمند طره بر کف باخت لختی پس آنگه بسته بر شاخ درختی
برامد با کمند عنبرین تار بر آن آزاده نخل سرکشی بار

همانا کان نگارین شاهد کام پی آزادی از شر دو دو دام
بر آن نوبهاری چون نشست چو مژگان خانه از خار و خس شست

نساخت جلوه گاه خویش جا کرد زمین را پایمال گستر رها کرد
هزاران جلوه گل کرد از شوق نهال عمر وی است از جم شوق

شتابان با سر اندیشه فرسای شده تا پای آن نخل فلک سای
به پیچش موبمو چون نال گشته بساق آن نخل اخلخال گشته

بر او رو فغان گاهی شوخ سرکش بهر مو دامن صد سینه آتش
نا گه گیر خیل حبشی یا پری زاد ملائک دود یا حور نیباد

یکی سنبل نقاب از چهره گشای سه از جیب سحاب طره بنمای
تکلم ریز کن لعل تر خویش فروزان شمع ساز گوهر نیش

چه شوخ این چه شوق آمیز بگشود خموشی نام قفل از لب گشود
بپاسخ گفت کای بیچاره چون من ازان سوی فنا آواره چون من

نه غلمان و نه دام نی حور بنیاد بنی نوعم یعنی آدمی زاد
منم یا سفته دربی سفته جانی ز بحر گوهر انبار کانی

که و یا پاره بحر از تنگی ظرف صدف وار از رقم افکنده بر ظرف
چه این نوشین گهر جوشید از لعل ز دل شگفت فر آتش و نعل

زبان دادم لب مهر از موانا چنان الفت طراز گرم خون را
بر و صد نسخه جادو تنیدم هزار افسون فسون بر وی دمیدم

صد اعجاز مسیحا رفت بر باد که تا آن شعله خاکی مرا قتاد
پس آنگه صد شکن بر او بر شد که آن گوهر بهم جلوه گر شد

وزان پس با هم آنجا نوش بر نوش چه مهرم این نگین طفل تا آغوش
بسر بردیم چندان روزگاری که رستا نخل ما شاخ سه خاری

رقم را چهره پرداز مه و سال بلوح دامن ما نقش اطفال
شگفت انجام را با شاه من با آن بیدا منی صد خار دامن

تنیده پشته از خارها شاک بشکل نو ورقی بر لجه خاک
فکنده جانب وی یا گذاری نگه در زلف دام آورد شکاری

که مشتی طفل ان رق هوایی شوند آسوده از انگشت جدایی
درین اندیشه هم آسمان سیر سه با من بر آن ورق گران سیر

که ناگه صرصری معبر تاخت چنان کز دیده خویشم نهان ساخت
گرفت آن تندباد بادبان اوج عذار از زور قم و سیلی موج

بیا مژگان فشار چشم زارم رسانید از کناری بر کنارم
کنون سیلی خور طوفان وهم کزان فوج صحبت هیچ فرد هم

سراسر شد همه زین جا رها بست ازان چشم جا گر طوفان نژاد
ولا کسل نسیم از گلشن وصل نکش سبب از از من وصل

زهی قسمت آشنا در پیش می باش بهجران نیز وصل اندیش می باش
چه طالب تا بکی هامون نوردی یکی باز آی زین بیهوده گردی

تمام شد قضا و قدر طالب آملی

مثنوی طالب آملی

بسم الله الرحمن الرحیم

سرم را باز شوری در کمین است
که بی سوز دل آهم آتشین است

بلی دارم ملالی در گذرگاه
که هر دم بی سبب گم میکنم راه

نهانم تا نزنه پی سرم مست
شبیخون غمی در طالعم هست

چنان بینم که از دشت و در و کوه
بمن آورده غم اندوه اندوه

چنان بینم که محنت خیل در خیل
عنان افگنده بر من تاخت چون سیل

ویا دارم عقل و هوشم رفته از دست
جنون با گوشهٔ خاطر نشین است

جگر داغی ز خود چندانکه بینم
بلا انگشتری من نگینم

سرم داغ جنون را جلوه گاه است
دلم فرزانگی را عذرخواه است

دماغم بسته بر نکهت هوس
بعطر بیخودی بگشوده آغوش

بجذب گرد غم طرف جبینم
ربوده نقش حیران آستینم

شده چون کاکل پیچیده مار
مرا بر گوشهٔ ابرو گره زار

گل چشمم ز شبنم گشته خس پوش
گرفته خار مژگانش در آغوش

سرشکم با گریبان عشقباز است
بچشمم آستین گرم نیاز است

عروس گریه چون طفلان بچشمم
زده صد چاک بر پرده بچشمم

ز رخ گیسو فگنده برقع ناز
چنان کز پرده بیرون افتد راز

نخستین گریه ده از گلگونه خون
سفیداب بیاض چشم گلگون

پس آنگه در سواد آن دو شبرنگ
شبه را کرد با بیجاده همرنگ

چنان کز دل کشد شکیب محو
بناخن کرد خال عنبرین محو

شفق را چهره کاهی کرد از اشک
چو بیند بر خسم گلگونه اشک

هنوزم گریه در دل پای بر جاست
که غربال فلک الماس پالاست

هنوزم آه نگشوده پر و بال
که دارد ساق عرش از شعله خلخال

ولی وقت است کز دل برآید
باستقبال مژگان تر آید

ز لبها پی افغان جوش کرده
جهان را شعله در آغوش کرده

نفس پیچان چو افعی طی کند راه
جگر بر جوش شد از فوارهٔ آه

ز مغز دل کشد نخل فغان قد
سر زلف نفس گردد مجعد

برون جوشد نفس را پیچ و تابات
خوی خونین ز خفتان سیاهات

زمین را در خزان از شکباری
منقش کرده دل نام بهاری

گریبان از نم چشم گریبان
گل اشک و داغ افتد بدامان

مرا طفلی که چشم اندازد از جوش
گریبانش چو دل گردد در آغوش

جگر بی دیده سیل زد گریه بسیار
ز چشم داغ شد پیدا نه ناسور

چو مژگان سر کند الماس‌تراشی
جراحت ریز صف مو بر خراشی

لب از خون نکته‌ها تبخاله گردد
همه تبخاله بر لب ناله گردد

زبان خاید دل از مستی و ز افغان
ز درد نطق گیرد لب به دندان

کنون وقت است گر مستی برآیم
مهش را الف سیماب سرایم

دلم از بی‌غمی دل سرد گردد
سراپایم سراپا درد گردد

بپیچانم چنبره در رو نشیند
شکنجه در خم ابرو نشیند

نمک ناسور سازد زخم و داغم
چکاند روغن از چشم چراغم

لبم را تازه گردد عهد افغان
زبانم بگسلد از شان دستان

یکی بلبل شوم خونین ترنم
کنم نام و نشان بلبلان گم

در آیم در چمن چون بلبل مست
برسم قمریانم نغمه بایست

کنم بیگانه گوش غربت گل
ز گوناگون ترنمهای بلبل

بهر یک نغمه کامینم به تحریر
کنم صد طفل را در بیخودی پیر

ولی از غم عجب گر مرغ گفتار
بحرف آلوده سازد نوک منقار

کجا داند کسی کو عیش دارد
که صید غم چنان صد طپش دارد

ز بوتیمار پرس این صورت حال
که غم پای سرش بشکسته در بال

بظرف دجله نی آبش نه دانه
بود در بال خویشش آشیانه

بجا آتش در زده آتش غم آب
میان آب دارد ماتم آب

که گردد باز منقارش بگفتار
غم آبش زده قفلی به منقار

عجب گر سر ز جیب پر برآرد
گرش طوفان بار از سر برآرد

مرا هم جفت بوتیمار میدان
که از غم لب نسازد تر به افغان

وگرنه بلبلم در کسوت زاغ
که کلبانگم کند جان در تن باغ

صفیرم قدسیان را دلنشین است
فغانم را اثر در آتشین است

در آیم چون به باغ عرش خاموش
رود صد عندلیب از قالبش هوش

اگر دستی زنم بر شاخ آواز
مرا آنک را کنم تکبیر سرانداز

من آن نوبلبل طوطی مقامم
که بر لب چون شکر باشد حلالم

نمک پاشم ز منقار شکرریز
کنم سرچشمه شکر نمک‌خیز

لب نطقم چو آید در شکرخند
نمک پاشم بزخم سینه ریشند

ولی در عهد من شکر نخایند
همه میل لب حنظل ربایند

ازان بر من نمی‌شد خریدار
که جنس من نیارد رو ببازار

چه سازم چون بقاست نقص کالا
خزف را بر فرق گوهر دریاست

غلط گفتم متاع من گهر نیست
بکانون الم غیر از شرر نیست

مرا شستی خزف در بار نطق است
که گردون بار از ایشان بار نطق است

به کار آید ولی نه بهر زیور
برای چشم زخم درج گوهر

همه لافم همه لافم همه لاف
چو در خود بنگرم از چشم انصاف

یکی چون بیان سرایم خام گفتار
بسی بیگانه در انشای اشعار

نزاکت ور هم از نطق خزف‌ریز
نه در نطقم نه در معنا نم انگیز

ز صد بیتم یکی صاحب دوا نیست
عروس خاطر من جلوه‌زا نیست

هزاران شاعرم در حجله بینی
که نبود در یکی شان نازنینی

یکی را لب تبسم آفرین است
یکی را بر جبین از ناز چین است

یکی را هست نرگس عشوه‌انگیز
یکی را گوشه ابروی دلاویز

بجا هر بیت آسا جملگی نغز
ولی چون پسته تصویر بی‌مغز

مرا این عقده فروشی محض لاف است
همه قولم گزاف پر گزاف است

وگرنه در بساطم نیست چیزی
که نتوان از دو بیتش بیش چیزی

ندارم بهره از هیچ پیشه
که بهر آن نبیند پیشم همیشه

گل رویی سبد اشعار دارم
ولی شعری که خود زان عار دارم

گهی نیزم اگر باشد دماغی
نگارم بر ورق پای کلاغی

وگر دستان من یکسر گزافست
که امین علم علم مهربانی
بحمد الله که من نقش سوادم
کتاب وحی خواندم هست
قضا کاین علم را بگزیدن ساخت
بلی آیینه چون افتد باوری
ازان روشن دلم کاینه بین
که دارد چون تابان شیشه پرداز
دلم صاف است چون خاطرم صاف
مرا با هر که آمیزش و پرهیز
بسر گر بشکند صد تیغ کینم
تنابم سر ز مشق آهسته خرمن
بصد نیرنگ نتوان او صبوری
بپای هر که خاری در نشیند
بماتم نشین در غم شریکم
گره نگشاید از طرف جبینم
لب نطقم نه انگیزد مقالی
یکی گل تازه نشگفت از بهارم
عروس شعله تنگ اندر برم بود
یکی خواب عجیبم روی بنمود
بساط لخت دل در دیده چیند
دلم را ناله بر نوک زبان بود
جبینم در گهی او داشت در پیش

ببستی هر چه گفتم محض لافست
که بنود قیل آن قال باز
ور ادراک رموزش اوستادم
زبای بسمله تا تای تمت
هم از روز ازل مخصوص منست
غبار از روی کند تا حشر دوری
مخمر از بلور آمد نه ز آهن
مرا حسن طبیعت با سر ناز
ولی انصاف گو در ملک انصاف
نرنجم زو که انسان بد از خوف
شکنجی ره نیابد بر جبینم
ز تیغ دوست چه تیغ و دشمن
که ره یابد درو زنگ کدورت
مرا در سینه صد خنجر نشیند
بهر عضوی که دید در ماتم شریکم
نتابد چون عنان از آستینم
که ننشاند بدل گرد ملالی
گره و شد غنچه دل خار خارم
سری بر زانوی غم گسترم بود
که سهمش چشم بر حیرت افروز
جگر بر نوک مژگانها تنیده
زبان غنچه و بلبل شاخ فغان بود
وزو هیچ خواست غبار سجده پیش

بلی علمی بود در دل نهانم
سواد آنرا بود زین علم حاصل
کتب طی کرده‌ام در دو سه دارای
سزد کانانکه علم مهر دانست
ولی چون مهر نابدید بر دو
ولی چون آهنین افتد بناچار
اگر صد چین گهی زیب جبین است
وگر هم من کجا و کینه توزی
بخاطر غیر صلح کل نه هوش است
نشتر صد ره هم گر سینه کاو
اگر گوید که دل ده جان سپارم
مر آیینه دل صاف چهرست
نباشد بیوفائی در بساطم
برارم خواهم آن خار الم زی
نیم یک لحظه فارغ از غم خلق
نیابم زیر پا شد وقت گفتار
سلامم تخم غم در سینه کارد
بخاطر تنخانه گلشن شب و وش
چو خیل پسته آغشته در خون
چنان دیدم که چشمم غرق خون بود
سرشکم آبروی ابر بشکست
دماغ از خاک کوی یادگاری
ابم بر آستانی از سر درد

که باشد پاره نازش بر الم
که برخواند خط پیشانی دل
یکی علامه‌ام در علم یاری
درین فنم چه حیدر العصر خوانند
بصد غیبت کشد تنگش ز آغوش
ز لفت ساز دش خساره زنگار
نه از روی غلوی خشم و کین است
که با آهو نباشد طبع توزی
ولی سنجیده‌ام از بیکسیست
جهان شد از لب خاطم تراود
وگر گوید که جان ای سان سپارم
در و عکسی که افتد عکس مهرست
وفا یک گل بود از اختلاطم
بنوک سوزن مژگانش از پای
بپیلم تا کمر دریا تم خلق
گواه این تلخ طعمیها اشفاق
و با غم خنده را در گریه دارد
که با غم خفته بودم در رگ و پی
بهم قصان سر از گریبان گلگون
سراپا پیرهم شکرف گون بود
همه الماس تا بود و هستی
عجب جیبی گرو کن لکاری
بصد حسرت واغ بوسه مسکرد

درین آشوب بالا چشم از خواب … تو گفتی زد قضا بر دیده ام آب
یقینم شد که نامم در برکات … سفر تعبیر این آشفته خواب است

مبدل خوابم شد آشیانی … بود در طالعم نقل مکانی
چو عطرم سخت خواهد کرد تنها … ازین زیبا چمن شاهی نخواهی

فلک در خاطرش می‌گردد این عزم … که چندی سازم محشر بزم
گدا این بزم بزم عیش خوانی … که باشد بخت انعم در جهانی

شجاع الملک بنگش خان که دوران … بر فنازیش کند چون جسم بر جان
فلک در بند بیگاه خاک راهش … کند در سر منزل آن گرد راهش

بود بر درگهش گردون جبین‌سای … نهد سر عرش هر جا او نهد پای
فلک رفعت گرفت از پایه او … هزار اشید آفتاب از سایه او

قضا نور و صفا در یکدگر بست … در آن آب و گل این پیکر انگیخت
که هستی مختصر دارد بدوشش … جبین صبح پیدا از سجودش

ازین خاکی نهاد آن بی‌نشانست … همانا کز نهاد قدسیان است
ضمیرش صبح را آتش بر دارد … گل خورشید در آغوش دارد

زباغ رای و هر گل که خورشید … نسیمش در دماغ صبح پیچید
بمغز افتاد زان عطرش یکی شور … هزاران عطر آغشته نور

عروس حجله خلقش سپهری … عبیر جیب افشاند از موی
غبار بزم را از رهی فرصت … ز گرمی خوی انگیزد در روت

بهر معنی چراغ انجمن اوست … شراب شیشه و شمع لگن اوست
کفش کان قلزم شمشیر ماهیست … در دو صد پاک کشتی تباهیست

بر افشاند چه سیم و زر چه گوهر … نه بند در سفینه چون لب کنگر
همی گوهر فشان ابر سیه بخت … کفش از فیض ایثار بخت

حذر زان دم که بر کف خنجر کین … کند عزم نگارین خانه زین
که بر گوشه ابرو طراز … جبین از موج خیر کینه ساز

یکی سیمین قبا در بر ملمع … یکی زرین کله بر سر مرصع
تن اندر جوشن سیماب سیماب … سر اندر مغفر خورشید اندر

اطاحه عنبر افشان از بر خود … چنان کز فرق مجمر کاکل دود
عرق جوشانش از بس گرمی تن … چو شاک از حلقه‌های چشم جوشن

چو ماه آیینه بر تن داده ترتیب … همه چون خورشید پیکر ماه ترکیب
که فتح از هر طرف چون ید آتش شیر … در آن آیینه بنیاد صورت خویش

کمر گاهش کشیده تنگ در کش … بصد زینت یکی رود زیر کش
چه ترکش شایانی پر شهباز … همه شهباز از اشتیاق پرواز

پی کرکت آل آن پای انجم جوا … ز پیکان تیر کرده نوک منقار
کمان یک گوشه از قربان خویدا … چو از طرف کله …

یکی تیغش به کف بنشسته چون آب … که در آتش گریزد چون سیماب
چو آب موج زان قبضه شمشیر … همه گوهر نگار از … خویش

یکی چون ماه نو خم دیده قامت … ولی باوی صف آشوب قیامت
ازو الماس آب عرق غرق … هم آن کاکل گریزان از برق

قضا نامیده چون فولاد تا بیش … نه بر هر چشم خوبان داده آب
زبان مار گر دیدی بکامش … تماشا کن در آغوش …

اگر دیدی بیرون آن … نهنش … عریانی اندام
یکی زیبا بتش در رخ میدان … اگر گیر باد از تعلیم جولان

نسیم آتش فتد در مغز جانش … ز رشک … عنبر افشان
قوی تن خیره با یک بال … سنبلش … کاکل …

دو گیسو شش … آشنا خوبان سوسن … … پیکر زدان غنچه
سبک سیر که چون در صحن میدان … سیاهی نازکی آید بجولان

نگردد ذره‌ای آسیب حاصل	بود گر فرش میدان تیغ بیدل	دگر خار اشگالی بیشه سازد	خجل فرهاد را از تیشه سازد
فشارد زان بروی شیر قضا چشم	بپیکان تیغ هرگاه از گوشه چشم	تا بحث پیچان سنانی مار گردد	که زهر ارزان کند دریوزه صد مار
درآید از کمینگه مست مغرور	یکی در خیل شیران افکند شور	اگر از پیکان تیر آتش فروزد	صفی را خرمن هستی بسوزد
که تیغ از نیام کین برآرد	زند بر خاک تخم لاله کارد	دلیری را زند بر میل مغفر	که خود را چیتش سازد دو پیکر
دگر چنگ آهنی ابرش	زند گرزی کاهش هیچ ندهدش	سران را بر تن از آید شد تیر	چها آیینه سازد شیر کفگیر
یلان را در دل انگشتر آسای	ز پیکان لعل پیکانی دهد جای	زخون بر پیکر خصم غم انگیز	مسامات زره را زو عرق ریز
بنوک نیزه از اوراق دلها	رباید نقطهٔ خال سویدا	عدو را باد کش د شورش تن	شود مژگان چشم تنگ جوشن
بخنجر هر که را پیکر شکافد	فلک بهرش کفن از شعله بافد	بتیغ آنرا که از تن سر کند دور	برو خمیازه انگیز ولب گور
یکی آشفته شیری کشته خونخوار	کز افتد با گوزنانش سروکار	کند چون چهره گل روی میدان	بچنگال هزبری آن گوزنان
چو برگ از شاخها باد خزانی	کند تیغش ز تنها سرفشانی	اجل دارالامان آمد ز تیغش	ولی نبود سر موی دریغش
همه مو بر تن خصم جگر خوار	نگشتی سر شود از بهر زنهار	دران هم دولت نصرت زنخ گو	برو چون صبح باشد آفرین گو
ظفر تحسین کنان سو بر کمانش	نماید رستم ثانی خطابش	فلک قدر ابقایت جاودان باد	همیشه شاه بخت جوان باد
همایون فر همای بخت پرور	مدامت باد بر سر سایه گستر	نصیبت یار باد و مهر یار	فلک گرد است گرد و چرخ سیار
یکی بر حرف طالب گوش بگشای	صدف سا بر گهر آغوش بگشای	غلامی باشد او نواب اخلاص	عیان از چهره‌اش سیمای اخلاص
بگردون کرده پیشکش غلامی	زده پیراهنش طوق غلامی	غلامی کش بدل گردد قدیمی	که گردد از غلامان قدیمی
دو سال آمد که از محنت کشانست	ترا چون بوسه فرش آستانست	سلکی کرد از چمن فراموش	یکی گردیده زینت خانه بر دوش
نه از خویشان کسی نی ز اقربا یاد	به دیدار تو دارد خویش را شاد	اگر لطف تواش منشور بخشد	چو خور کو ذره را نور بخشد
عنان سوی وطن سازد به چندی	کند خویشان خود را شاد چندی	دو روزی با هم آشنایان برآرد	دگر ره سوی طوفان این درآرد
شتابان سازه سازد شتابان	کند تبدیل دریای غم گران	همه طی کند شادان خندان	نگوید سنبل است این یا مغیلان
بدین تیغ که سازد خویشتن را	ز سر بیرون کند شور وطن را	نماید بندگی تا زنده باشد	بجان تا زنده باشد بنده باشد

تمام شد مثنوی طالب آملی

مثنوی رزمیه میرزا صاحب

بسم الله الرحمن الرحیم

برازنده تاج و تخت و کلاه
خدیو جوان بخت عباس شاه

چو بر تخت فرمانروایی نشست
به نظم ممالک برآورد دست

نسق کرد از عالم آگهی
ز فرمانبری کار فرماندهی

به تایید دولت در آغاز کار
خدیوی و خدایی نمود استوار

ز پیچیدن آن پنجه اصل و فرع
سر طاعت از خط فرمان شرع

اثر در جهان از تباهی نهشت
ز تقوی جهان شد چو خرم بهشت

بدوران عهدش می لاله رنگ
نهان گشت چون لعل در صلب سنگ

شد از عصمت او جهان آنچنان
که شد پردگی زهره بر آسمان

ازان شهریاران روی زمین
گذارند بر آستانش جبین

که آن پادشاه ملائک سپاه
نه پیچید سر از خط حکم اله

به عهدش چنان ظلم نایاب شد
که در تیغ جوهر رگ خواب شد

شد از بخت او بخت عالم جوان
چنان کز بهاران [illegible]

ز خلق خوش آن بحر [illegible]
که باطن گهر طالعش عنبر سرشت

دلش کوه و دریا بود سینه اش
خرد گوهر و مغز گنجینه اش

قضای الهی است روز رزم
بهشت خدایی است هنگام بزم

علمگستر آن خدیو زمان
بود کشتی نوح را بادبان

محیط است از دست گوهرنثار
که دارد ز دامان سائل کنار

ز جودش ضعیفان شدند آنچنان
که گوهر عرق میکند ریسمان

چنان بد دوران آن عدل کیش
نشیند [illegible] روی میش

زمین بر دل از پایه تخت او
فلک سبز از سایه بخت او

نبیند کسی از شور آشوب جنگ
که طوفان بود در دم نهنگ

با مداد لشکر ندارد نیاز
که خورشید تنها کند ترکتاز

نگه کرده و دم تیغش از کارزار
که دارد دم از صاحب ذوالفقار

ببر نیخته مردی آن پرشکوه
برون آورد تیغ از دست کوه

خدنگش شده پر و بال عقاب
ز بس بی نیاز است تیر شهاب

به تیر و کمان جمع چون شد ز رزم ساز
دو دهان نماند چو سوفار باز

بیک تیر از ناوک سینه تاب
کشد صید را و نیاید کباب

زره در بر او ندیدست کس
که سیمرغ را نیست جا در قفس

نشانش شود در صف کارزار
زبان اجل اندیشمن در اسار

کند نیزه در خاک چون استوار
شود سینه گاو و ماهی فگار

نیفتاد در جنگ از شست پاک چو آه یتیمان خدنگش تپاک
کمند عدو گیر آن پرشکوه گسستن ندارد چو رگهای کوه

چو از چین کمندش کند سایه برگ درآید بمیدان جلوریز مرگ
بیک حمله سازد سران را خراب چو موجی که تازد بهیچ حباب

شتابش اگر حمله آرد به فیل دهد کوه را از نهیب چون رود نیل
نهنگ است تیغش به بحر مصاف که یک لقمه او بود کوه قاف

سپر در پس پشت آن پرشکوه چو خورشید تابنده پشت کوه
کند حلقه جوشنش در رزم بکسر عدو حکم از روی حزم

قضا بست تا نیزه‌اش را کمر اجل در گریبان فرو برد سر
ز یک میل گرزش کشد درنما بچشم زره کحل استخوان توتیا

اگر بیستون آورد در زیر کند استخوان در تنش چوب تیر
ز حلم گران سنگ آن کوهسا زلالی کند خون عرق بر بها

توان دیدن از مغفر آن سنان همای ظفر را بلند آشیان
چو تیغش شود از نیام آشکار برون آورد اژدها سر ز غار

بچوگان چو گوی افگند از فلک شود چشم خورشید را مردمک
اگر قامت چون سنان آوران فگندی ز افسر فرق سران

تماشای آن نیزه دلربا سران را به پا افگند زیر پا
ز اقبال او فتح جسته جگر ز تیغ کشش آب پشت ظفر

شکسته صفی را بیک چوب تیر چو سطری که بر وی کشد خط تیر
کشیدی بسر پنجه آن شیرگیر رگ کوه را همچو تار خمیر

چو پیکان سنانش همه یکدل اند گشاینده عقدهٔ مشکل اند
جگردار و خونریز و گردنکشان چو مژگان همه تیر ترکش کشان

بتیر خدا می‌رساند نژاد که از انجا اصلی چنین فرع زاد
برین حسن تا جد آرا آفرین که تحسینش بود پشتبان یقین

صفت آرائی لشکر

چو روز دگر مهر زرین سنان زد از کوه شمشیر خور برفشان
ز هیچ آهنی تیغ بر خود دو دم جهانگیر گاه شب ابخنجر دو دم

بخون شفق تیغ را آب داد بتسخیر گردنکشان رو نهاد
دو لشکر بنا ورد بر خاستند دو صد صف چو ابروی خشم آراستند

از آن موج آهن علمهای آل نمایان چو آتش ز تیغ خیال
ز دست دلیران خارا شکوه سنانها نمایان چو رگهای کوه

شد از خود و جوشن خیابان کین نهان شد سپهر پس تیغ آن زمین
ز نعل تکاور زمین چاک چاک بتوزی شد از مهر علوی فلاک

چنان پا فشردند در دشت کین که شد خورد زانوی گاو زمین
زمین گشت دستان سر گرزهان چو دنبال حسن رخ دلبران

ز نعل ستوران خارا شکن ستوران در مرگ را حلقه زن
ز خرطوم فیلان جهان تنگ راه به ملک عدم بود یک کوچه راه

ز گرد آسمان قاقم پیر شد ستاره چو هنجار زمین گیر شد
پیادان پر سپا رفت گرد سمک که گردید یک سنج خاکی فلک

ز تیر و ز شمشیر گرد وغا شبی بود آبستن فتنه‌ها
دوال آشنا گشت با طبل جنگ بپیچید بر روی پای نهنگ

برآمد نفیر از دل کرنا دهن باز کرد اژدهای بلا
برامیدن فتنه گوش سپهر چو آبستنان ناله بنیاد کرد

درآن رزمگاه قیامت علم دو صد فتنه زائید از یک شکم
سلامت سر خود گرفت از میان امان گوشه کرد از جهان چون کمان

ز پیچیدگی گره در سنان موی
سپر گرد گرد آوری خویش را
کمربست چون مار در زیر تیغ [illegible]
ز پیچ سنان خامه موی [illegible]
ز فریاد گردان [illegible] گیر
شد از نعل اسپان در دشت کین
چو شیران غیرت [illegible]
چنان لرزه بر دشت کین [illegible]
ز پیچ کمان خاست ابر سیاه
ز باران پیکان [illegible] گذار
ز پیکان [illegible] خاک شد آبدار
گذشتی چنان [illegible] از سینه تیر
چو از ناخن تیر [illegible] کار
گذشت از سر نیزه ها [illegible] خون
فکندند از کف سنان [illegible]
چنان تیغ بارید از پیش و پس
بیکدیگر آمیختند آن دو صف
ز مهتاب شمشیر [illegible]
سپر کشتی بود بر آب تیغ
دو نیمه چنان تیغ در جسم [illegible]
زمین بود دریا ز خون [illegible]
یم خون بلندی گرفت آنچنان
چنان تنگ شد عرصه [illegible]

بخون [illegible] پشت [illegible] جا کم
ز پیکان کمان [illegible] دل کیش را
[illegible] لب [illegible] گردن [illegible]
بخون [illegible] مرگ [illegible]
فرو ریخت [illegible] پیکان تیر
چو ماهی زره پوش گاو زمین
برآورد [illegible] سلاح نبرد
که خار [illegible] زبان [illegible]
که از آتش [illegible] ناوک [illegible]
نشانه نگردد از [illegible] کارزار
فلک کشتی شد [illegible] تیر [illegible]
که موج [illegible] آبگیر
نمودند [illegible] آوری [illegible]
فلک تا ز شد چون شفق [illegible] خون
[illegible] شمشیر [illegible]
که صد چاک شد [illegible] چون [illegible]
چو در حالت [illegible]
زره از کتان ریخت [illegible]
که [illegible] موج [illegible]
که در کوه [illegible] موج
ز شمشیر [illegible] خون [illegible]
که شد [illegible] آسمان
که شد تیغ در قبضه خود نهان

زره چشم مالید و آغاز کرد
بپیچید بر خود ز غیرت کمند
بانداز مغز یلان گرز خاست
ز غریدن شیر مردان جنگ
ز آواز دندان کین آوران
چنان جوشش خون گردنکشان
نمودی از آن بزم که [illegible]
زبان کشیدند [illegible] کمان
چنان [illegible] در [illegible]
چنان تیر در فیل [illegible]
کمان [illegible] در [illegible]
بمردان کین ناوک [illegible]
[illegible] سنان صد هزاران [illegible]
کشید از سنان [illegible] ایشان [illegible]
قیامت ز شمشیر بالا گرفت
کشیدند تیغ از میان آن دو [illegible]
ز مغز دلیران آهن قبا
بیکدم سپرهای دامن فراخ
زمین [illegible] غواص [illegible] پاسیر
بشمشیر گردان [illegible]
فتاده دران بحر خون [illegible]
فرو [illegible] خون [illegible]
ز برق سنان شد جگرها کباب

نی تیر برگ سفر ساز کرد
چو دیوانگان تیغ بگسست بند
ز گرز گران کوه البرز خاست
چو برگ خزان ریخت از تیغ [illegible]
جهان گشت [illegible]
که شد جوی خون فلک کهکشان
هم از ناخن خویش تیغ [illegible]
بیکبار شد [illegible] آسمان
که شد تنگ میدان [illegible]
که خرطوم او گشت قندیل تیر
که [illegible] از [illegible]
ز پیکان [illegible] جنگ [illegible]
گشودند از حلقه های زره
دلیران شدند از دو جانب [illegible]
ز گرز گران کوه [illegible] گرفت
فتادند در هم چو دریا ز موج
کف آورد بر سر محیط بلا
ز شمشیر شد همچو گل شاخ شاخ
فرو برده چون موج در [illegible]
جدا کرد نهری ز دریای نیل
کلاه و کمر همچو موج و حباب
چو اوراق گل شد طبقها [illegible]
ز پیکار چشم زره گشت آب

چنان مرد از بس که کارزار
ز هر جانبی خشت پران شدند
شد از خشت آهن این کارزار
خلل یافت از گرز دندان فیل
ز زلزال آن زنده پیلان قتال
ز تاب پی گرز در گرد کین
بخون لعل شد نیزه های سفید
کمند دلیران آن گرد ناک
دران پهن صحرا ز گرد و غبار
ستاره شد از گرد پیر آسمان
پر از خاک گردید دامان چرخ
سپرهای زرین ز گرد سیاه
کمند آشنا گشت و دست بغل
ز خون دشت دریای خونخوار شد
دلیران آن عرصهٔ پرجدل
فتاده نهیب سم مرکبان
دل دشت جنگ آوران شد

ز جوشن بر آمد چو از پوست مار
که از قالب مرد پیچان شده
بنای نبرد از دو سو استوار
شکست از گرانی پل و پیل
چو ابری که بود پریشان باد
دل گرد خاک شد آهنین
بر آمد گشت چون بیشهٔ سرخ بید
نهان ماند چون دام در زیر خاک
حصاری شد آن لشکر بیشمار
چو گنجی که در خاک ماند نهان
ازان شد نها شد از گرد سوهان موج
نمودی چو از پردهٔ ابر ماه
جلوریز آمد بمیدان اجل
در گوشت پنهان چو کهسار
سپاهان بپیچیدند مرگ از اجل
چه برگ ریزان نقدهای روان
سپرها چو برگ خزان ریز شد
نماند از سر دشمنان یک قلم

سنانهای خطی برکهای ستم
خرد ماند حیران درین ماجرا
ز فیل آنچنان خشت پران گذشت
ز گرد اندران عرصه های نبرد
گشت از فیلبانان شیشهٔ فیل
هوا از تف تیغ شنگرف شد
زمین سر به پشت خاک گشت
شد از گرد شمشیر مردان سحاب
دران دشت خونخوار طوفان گرد
ز گرد سیه گشت بعد از هلاک
غبار سیه رفت بر کهکشان
ز گرد آنچنان آب نایاب شد
ز نیزه دران عرصهٔ پرجدل
بکشتی دران قلزم بی کنار
بصد چشم حیران اجل در میان
سر سخت دشمن نگونسار شد
زره پوش ازان عرصهٔ پرستیز
که انگشت نها کرد و علم

نهان چون الف گشت در میم
که خشت سنان تا قالب بجا
که از سینه برق خشان گذشت
سر فیل گردید کوه دو مغز
فرو برد شعبان ار دو نیل
ز مغز پریشان پر از برف شد
کهکشان تسبیح انجم گسست
گران خیز چون سبزه زیر
بسی مرد را زنده در خاک کرد
سپه تا در از خانهٔ زین خاک
پر از خاک شد کلهٔ آسمان
که در بحرهای چو قلاب شد
بچندین صدا راه سیر اجل
نمودی اجل جان هر جنگ
که گیرد ز دست که نقد روان
ز خوابیدن تیغ بیدار شد
بصد چشم میجست ازو گریز

تمام شد رزمیهٔ میرزا صائب

قضا و قدر صائب

بسم الله الرحمن الرحیم

شنیدم روزی از رنگین کلاهی
که بود شهره در نیکوگویی
[illegible] همت او همت آب
نقش گنج است خامه یار گنج
به هر جا ابر احسانش ببارد
ز خلقش آسمان [illegible] زمین است
حکایت کرد آن شیرین عبارت
دریغا از قضا می بود واقف
جبینش آب داده [illegible] صبح
چو خنده بر لبش راه کردی
قضا را بر لب آمد [illegible] گرد
نگه [illegible] [illegible]
میانش [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] ملاحت

صفت ملاحت پریشان آبادی
که زو گل گره گشت خنده رویی
زر خورشید هم از دولت او
بلی یاری چنین آثار گنج
بجای دانه گوهر سر برارد
بنازم مردمی گویی همین است
که زو رفتست شیرینی نعارت
ز حکم او خدا و خلق راضی
بدل اسرار [illegible] شور ملاحت
بسی همچون خضر گمراه کردی
ز روی خویش بر مه نقطه کرد
ببود اعجاز با خورشید بالا
نیارم از دهانش هیچ گفتن
[illegible] گردد لبش آیینه داری
که روح قدسی [illegible] جست

جبینش عینک معنی شناسی
در ستم باشد بروی هر قبا دو
سکندر بخشش جهان از جنبش کلک
بلندی یافت از وی بخت نیست
زبان خامه اش گوهر شود نم
امیرش نام آیا بی نظیری
که از شهری ملک هند مرد
یکی فرزند بودش نوجوانی
به لب گر ساز کردی از تبسم
هنوز ریش دل از طفلی الهی [illegible]
خزانان [illegible] انجا لاله رویی
گرفته زلف هر سو در میانش
ابر از آبان کرده همچون چشم عاشق
نمودی خوش نما بر چهره اش خال
شهید غمزه هند و فتنی شد

از دو اشکال معنی گشته آسان
همیشه چون کف جودش گشاده
قضا با [illegible] دامان [illegible] سبک
اگر گنجی چنین افتد بدست
شود سیراب کام هر دو عالم
بشهرستان یکتایی امیری
فضیلت شبگاهی [illegible]
بباغ زندگی آب روانی
نمودی آب حیوان [illegible]
هنوز از سبزه گلشن [illegible]
پی آتش گذاری شعله رویی
تن از موی کمر [illegible] میانش
[illegible] سرگشته [illegible]
نگه بودی [illegible]
پریشان دل [illegible] شد

به بحر عشق آن زیبا پسر رفت
پدر چون دید پس احوال فرزند
چرایی ای پسر غمگین و دلتنگ
پسر گفتا که دل از من نگار
مرا اوصاف خالش در میان بست
نخورده آب الا خون خود را
پدر زاری کنان شد پیش هندو
ز عشق آن صنم افتاد در خاک
که تا بیند به رویش یک زمانی
ببالینش چو آوردند او را
نگاهی کرد کام خویش انگیخت
روانش شد نثار پای یارش
چو جان برگرفت آن یار جوانا
بلی صاحب طریق عشق این است

زپا افتاد و از دست پدر رفت
ز یکدیگر جدا شد بند بندش
که از دیده باغ عارضت رنگ
ربوده چشم هندوی جگرخوار
دلم گم شد زبانم گنگ و بست
بجای نان دل پرخون خود را
سراسر قصه ابر گفت با او
همی افتند بروی خار و خاشاک
نگه باز آیدش در تن روانی
زپا او خبر دادند او را
ز چشمش اشک حسرت شد برانگیخت
در آخر جان چنین آمد بکارش
لبش بر لب نهاد و داد جان را
اگر مردی رهی این است چنین است

چو تیر عشق آمد بر نشانه
پدر گفت ای چراغ دیده من
ترا در سینه گویا مرغ دل نیست
اگر دل از برم شد شاد و مانم
پدر هر چند زاری کرد پیشش
شب و روز از فراق آن پری رو
پدر گفتا که پیر خسته حالم
بدان چیزی تو آن چیزی که داری
دل هندو ز دردش غرق افغان شد
چو چشم از هم گشود آن شیر آزاد
ز جا برجست دیگر گفت اینجا
چو آن هندو ز بس دیوانه
دو همسر یکی بهم دلشاد خفتند
خدایا هر دو را جنت قرین کن

پسر شد با دل پرخون بخانه
مرا ای خاطر غمدیده من
چرایی مضطرب این بیقراری چیست
بجانش عشق پیدا شد بدانم
نشد یکذره کم غم پیش پیشش
نشیمن شست آن شیدا بهند
بعالم یک پسر داده خدایم
که او را یک نفس بی من نگذاری
بسوی آن پسر با او روان شد
نگاهی بر رخ جانانش افتاد
کشید آهی که داد از جان
در آن دم ... آتش
دو گل با هم ...
بهم شان ...

مثنوی قضا و قدر سلیم

بسم الله الرحمن الرحیم

شنیدم روزی از غوغا به بوشی
چو گل از پاره تن خرقه پوشی

درِ معنی بگوش خود کشیده
شده همچون عصای خود چمیده

چو دریا کاسه چوبین به پیشش
ولی موج گهر تا آستینش

نظر پا کرده خضر از پس پویش
شده در دست کش این گنج و بیش

به زیر خار بن از بی پناهی
شده بر خار عصا کش چو پایی

کناره جو ز خلق از بی رنگی
چو نقل خویشتن با مشت و توتی

ز بهر خضر طلبیدن نیستان
که شد پیر از اسم بال کبوتر

سرم پا پا به ره سنگ بی [illegible]
بهر سو سپید و دیدم چون ارا [illegible]

کف پا بهم گیسو از سنگ تجمل
سراپا آبله همچون کف نخل

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

نه فکر زندگی او را نه مرگی
چو سرو آزاده و با شاخ و برگی

تنش چون شعله با پیشش پر پیدا
کلاهش موی سر چون کلک نقاش

زده داغ سرش گل سیاهی
جنون او کلاه گاه گاهی

چو مجنونش شب و روز کوه و صحرا
نبوده فرش خوابی غیر خارا

بگشته کلید قفل سوداش
جنون او را بسر چون تیغ در طاس

که چندین پیش از این جوش سودا
مرا شوق سفر دل برده از جا

نبودی یک نفس جایی قرارم
بگردش بود چون گردون مدارم

دو پایی تیز رفتار هم چو رفتن
شده مقراض در منزل بریدن

[illegible] گه سیاحت هم پا بپا بان
سرم میگشت همچون جام مستان

چو دیدم [illegible] پیچ رفتار
چو مستانش ز موج اشفته دستار

[illegible] شوق [illegible] کرده بازی
چو موج خضر طلبش در بدر راهی

ز چشمش نقش فیلی مست [illegible]
نهنگ آن فیل اگر دیده خرطوم

[illegible] که غضبناک
ز دریا آب گشته زهره خاک

ز چشم با [illegible] هیچ در [illegible]
چراغان بود در هر کوچه [illegible]

[illegible] که دیده مالان آن [illegible]
بصابون [illegible] درگازری بود

چه شد گر گوش ماهی چون صدف نیست
که جوش موج بحرش مطربیست
چو رود و میگساران نغمه پرداز
چو موسیقار امواجش خوش آواز
ز بس کز شاخ مرجانش نه تنگست
چو دهقان آبه و پشت پشنگست
چه صنعتها بکنم کان هشیارست
حدیث لطف موجش حرف بارست
از این اندیشه شد دل ناصبورم
که چون خواهد شد انجام امورم
نه کشتی و نه ملاح مسیحی
چو کلک نکته پرداز ان فصیحی
نه پیری پیکرش مست خمیری
شده هر تار مویش چوب تیری
نظر در نقطه مرگ آنگاه
ز عینک دیده مالش بر سر راه
سر و پیشش بینی از بس ضعف اندوه
کشیده تیغ همچون بینی کوه
ز بس کز ضعف سرگشته شتابان
بسوی قبله عجزش چو پیاپی
بطفلی دایه گردون آن آب
بریده ناف او با ناف گرداب
بسوی من شتابان آمد از راه
سری از رعشه چون شمع سحرگاه
چو غنچه آنکه نقدی کشودم
بقدر همتم چیزی فزودم
بقید زندگی هر کس اسیرست
ز خاک آب و نان ناگزیرست
ز گفت گوی من چون گل براشگفت
ولی بر روی من خندید آن شگفت
مرا این شغل از روی هوس نیست
امید مزد کارم هیچکس نیست
عطای او کشد چون خوان جهان
دهن گرده صدف را پر ز دندان
سحاب لطفش از فیض جهانتاب
بحارستان ماهی صید هر آب
ز نهبش ظلم شد بحری خطرناک
کزان یک موج باشد با فضیحاک
بود از پرتو لطفش گهر در آب
چراغ چشم ماهی روشن از آب
قناعت چون مرا در کار بسیار است
ز اسباب جهانم بی نیاز است
ز سامان نیست آسایش جز بوریای
ز هیچ افتاده فرش بوریایی
چو ابر از بی سبوئی مضطرب حال
بدریا می برم آبی بغربال

بهر سو کشتی گردون طرازی
نه دریا نو عروسی بر جهازی
کند با تشنگان ابعذر خواهی
نه لال و زبان دارد چو ماهی
ز من گشته از لطف الهی
دهان موجش از دندان ماهی
مرا چه شد از دنیا گذشتن
که پیدا نیست از این پا گذشتن
بناگه گشت پیری خوب رخسار
چو صبح از دامن دریا نمودار
که کشتی تخت شاهی کرده اسباب
چو سلطان پادشاه عالم آب
دهن چون اژدهان با کرگدان
گسسته رشته تسبیح دندان
شده از لاغری بازو چو انگشت
شکم همچون کمان خمیده بر پشت
نمانده قوتش در پنجه روح
بیک کشتی سفر کرده با نوح
بعمر خود نه هیچ از غم نشد دل
قدم ننهاده بیرون پا بساحل
چو دید آن ناتوان مضطرب حال
ز دورم بر لب آید خوشحال
ز اندازش تن بیمار دیدم
ملالش بیشتر از بار دیدم
بگفتم کای آشفته چون سنبل
قدم گشته است این آب ابل
چه داری آب زین پای بی بنیاد
نگاه بر این راهها نان خود گفت
چو داغ لاله ای آشفته کردی
ز رنج دریا بدست خود نهادی
که هیچم رضای آشنایی
خدایی هیچ من زیبا خدائی
فتاده بر لطفش دائم از اوج
ز یاران دایم غایبی موج
چو کوه بی عار عصمت بیده
پست و بالا سر پرده پرده آر
ز بحرش تنگر و بال پروا
ز بس بالیده بطرار و خش نار
کجا غم خاطر مرا آتش فروش
که آوازش نغمه من نشنید از هوش
حبابم شب پایشان است
چراغ خانه چشم ماهیان است
نیم هر گز خجل از روی جهان
نه دارم خانه خواهی غیر طوفان
ز نعمم آب بارکیست وجود
که بر دریا زنم چون موج پهلو

صدف بود که می بینی بگرداب / شناوه نان خشک خویش بر آب
با این تلخی آب از حرص دندان / بکرد دم تیز بر پهلوی سوهان
بود تنگم که بگشایم دهان را / ز حرص نان هم زحمت جهان را
ز حمل خود کشد آن بار در آزار / که دارد در شکم طفل شکم خوار
نمی ترسی که شویم از حرص آهی / بود گنج روانم فوج ماهی
ز دوام ما همیم هر جا که جاهی است / همراهم آنچنین با خویش دمیست
اگر بهر گزیدم تن در غم توست / چنین کشتی تنم را تا بتوست
بگفت او وین ز روی مهربانی / بصد شوخی بصد شیرین زبانی
بگفتا چون بدادآن پیر فرزینه / چو هیبت آشنا هم در سفینه
چو آن کشتی بساحل بادبان شد / بر وی آب با هیچ اضطراب روان شد
ازان فرزانه پیر پیر دانا / حکایت گو شده کردم گشتنا
که خواهم قصه نشنیده گوئی / بمن از هر چه گوئی دیده گوئی
بگویم کش چو گوهر داستانی / چو موج افگن برین ختم زبانی
بی گوهر فشانی پیر دانا / بسی صبانه همچون موج دریا
که روزی از تقاضای زمانه / درین دریای ژرف بیکرانه
نکشتی نشستیم هر دو شتابان / سوار اسپ چوبین همچو طفلان
ز شوق صید ماهی ناشکیبا / تنم در کشتی اما دل بدریا
بچشم چیزی آمد از ره دور / که می آورد این دریای پرشور
شد از این آب بعد موج پیدا / تنی چون سینه ماهی نمودا
رفیقی داشتم با خود قرینه / که تنها نیست مصرع در سفینه
بگفتم با رفیق خویش بشتاب / که آتش پاره می آورد آب
کشیده رخت بیرون جان او از تن / که آب افگنده بر دوشش چو روزن
چو غواصان بپا همت گماریم / که همچون گوهر از آبش بر آریم
و همیش جای بر خاکی بصد تاب / که جای گنج باشد خاک نی آب
شتابان کرده کشتی را روانه / گرفتیمش سر ره عاشقانه
همی آمد برون آن سان که سخت است / تن لاغر بدیدیش چون ماهی از دو سست
چو عکس آفتاب از موج آبش / بر آوردیم با چندین طنابش
بصد زحمت ز آب موج بیرون آ / بر آمد چون تذرو از سینه باز
نمایان شد با موج آفتابی / فروزان اختری از برج آبی
رخ چون برگ گل بسیار نازک / تنی همچون دل بیمار نازک
بشوریش خط رسته ازبناگوش / بمرگ عاشقان زلفش سیه پوش
خم آن زلف ار و در میانه / چراغی بود در زنجیرخانه
بهر سو کردم نظر از مهربانی / بر و پیش بود آب زندگانی
شدم نزدیک آن بخته گریان / گرفتم دست او را چون طبیبان
نفسی جنبشی چون موج بود / حباب آسا هنوزش یک نفس بود
نمودم سرنگون همچون سبویش / دو ساعت آب بیرون رفت از گلویش
روان کز آب هرش یک گلو بود / بتنگی دهانش آن گلو سود
چو چشمه آب بیرون رفت از دهانش / شده آن چشمه اما هی لبانش
چو آب خورده را آن عشوه انگیز / شکوفه کرد همچون نخل نوخیز
بکشته پاره پوشیدیش سر / چو گنجی یافته سرپوشیده بهتر
نیامد آن نهال سیب غبغب / ز بیهوشی بخود یکروز و یکشب
سفیده دم که زینهای پرشور / عیان شد بادبان کشتی نور
شد از پیکرش فیض صبح تاثیر / بدریا هر حبابی کاسه شیر
فشاند از خود ز فیض صبح بر / ستاره همچو موش آسیا گرد
ز سحر یک نسیم صبحگاهی / بجنبیدن آمد مرغ و ماهی
از آن مستی چو نرگس چشم بگشود / بجنبیده بخواب راحت آسود

دلم شد جمع از آن گل غنچه کردار
بصیادی نهادم رو دگربار

بسوی او دویدم باز بیتاب
که تا چشمم بگشود از شکر خواب

گل طبعم در آمد در شگفتن
بگفتم آنچه می بایست گفتن

دهن کرد از سخن جمع غنچه رنگین
سخن را از تبسم ساخت شیرین

فضایش سبز و خرم همچو کشمیر
سواد هند از او در پیش گلگیر

سوادش چون بیاض صبح پرنور
سیاهی میزند بر شام از دور

چنین نیسان که کس مانندش ندیده است
بپا هر مقام من حسن سرمه دیده است

لب کشت کنارش جویباران
بطاهی در میان چشمه ساران

نشستی کبکها خواجه و بلبل
روان چون آب کی دیوانه هر قل

ز نقل می چو در ده فشان
که باشد نقل آن طاق خان

لبالب سفره با مرغ و نان
ز نعمت همچو ابنان سلیمان

در این جو دو اشتم عیش امی
بز لعف شاه ایم بود وامی

دلم با در زه مهم بن آشوب
پدر در عشق من همچشم یعقوب

بعیشم می‌شد زندگانی
که ناگه از قضای آسمانی

غلامی همچو من قلبی برافراشت
برای شغل کردن رخت برداشت

مرا چون این دو پای بیهش
ز شوق من شده از موج آغوش

گذشتن چون کشتی بر دو بهم
لباسش را برون آورد از تن

نهادم پا چو در یا چون آن آب
سرم آمد بگرد بدن چو گرداب

بساحل آن غلام من بکرد وا
نمی باشد کسی اسایه در آب

سیتی شده ز بس بیگانه
بسر گوشی بگفتم با صدف ان

چه دیدم مجمعی از نا صبوران
ز گرگشت آن شهر کوران

بناخن چهره یا پنج گل
فراشیده ترا ز آواز بلبل

ز بهر سوز زلف و گیسوی عنبر
شده بر باد همچون دود مجمر

بباد آشتی کس از تباهی
مهم در دام و من مشغول ماهی

مرا چون بر سر بالین خود دید
ز حال خود چو ملتان باز پرسید

از او من هم سخن بیتاب جستم
ز گوهر سرگذشت آب جستم

که در دامان این دریای پر شور
دهی باشد چو شهر مصر معمور

عروس اصفهان بسته نگارش
شده شهر حلب آیینه دارش

از او تا مصر یک شب ره میان است
بعالم گر بهشتی هست آنست

ز گنج ده فضای شهر پر زیب
برای عیش جائی همچو ده نیست

غروشان گاه می پیش تره
ز صورت زیر ره بهم کوه و دره

کند غارت متاع پارسائی
می و آواز و حسن دلربائی

از او بیند ز بس خاطر آنچه و تنگ
کند با کبک مرغ خانگی جنگ

شراب بس اکباب بی سلسله
چو خوبی کو کباب سر بکیسه

پی خدمت غلامان گرده
چو مژگان پیش چشم صف کشیده

بجوئی روزگار باطلی
ز وا ما دی پدید آمد ...

ره سیم بدریا باز چون
چو ابر هم احتیاج آب هم بود

کشان از هر طرف چون ابر دامان
رسیدم بر لب دریا خرامان

با هم زهمون چه گشت دو
ز بستر تا پاشدم چون شمع ...

وداع خویشتن کردم ...
در آن دریا شدم چون قطره ...

برآمد طاقتم تا پای از جا
چو عکس ماه افتادم بدریا

نبود از هیچ سو چون ...
فرو رفتم بدریا تا ...

نهادم چون ... نام
سواد ... بدیدم ...

چو مژگان حلقه ...
ز چشم گریان ...

بیاض ...
شده چون سینه ...

چو دیدم حال آن جمع پریشان
کشیدم آه ...

گر ایام پریشانی سر آید
گرامی گوهر از دریا بر آید

چو نام گوهر دریا شنیدند
ز حرف آشنا سوی هم دویدند

بمن گفتند آن پاکیزه گوهر
چه میگوئی بگو یکبار دیگر

گشودم پیش آن آشفته هوشان
دهن چون حقهٔ گوهر فروشان

زبان را ساختم چون شعله سرکش
بگفتم سرگذشت آب و آتش

ازان صحبت که بر لب آمد از دل
فراوان شد سماع مرغ بسمل

چنان جستند از جا اهل ماتم
که گفتی خیل زاغی خورده برهم

تمنا بر دل مردم غلو کرد
بیابان را ز صد پروانه پر کرد

روان از ده خلایق سوی صحرا
که دارد آدم آبی تماشا

ندیده کس بزیر چرخ دولاب
که آتش زنده بیرون آید از آب

ز بیتابان ماتم خیل در خیل
روان شد سوی آن دریا چو سیل

سیه پوشان روانه فوج در فوج
بروی خاک و نیل موج در موج

کشیدندش در بر خویشان بر و دوش
گشوده بازو در پیچان موج آغوش

پدر در پیش پیش مادر ایشان
دوان چون برق از ابر بهاران

شتابان سوی او بیگانه و خویش
ولی دیوار آمد بر سرش پیش

بلی ما را همیشه دور افلاک
چه آتش میکشید از آب با خاک

سحرگاهی شنیدم از گلستان
که بلبل این چنین خواندی پریشان

که عیش این چمن ناپایدارست
خزانی در فنای هر بهارست

بقای عمر گل چون [illegible]
[illegible]

[illegible]
چو نخل [illegible]

[illegible]

تمام شد مثنوی قضا و قدر سلیم

مثنوی سلیم در صفت حاتم طائی

بسم الله الرحمن الرحیم

بسم الله الرحمن الرحیم
نقل کند کهنه‌ی سامان‌کار
قافله‌ای صبحدم از ناحیه‌ای
شاد و شگفته همه با یکدگر
خیمه زده هر که سرا پا نبود
سایه‌فگن خیمه از ایشان
گشت روان پی هم کاروان
کف بلب از مستی بسیار داشت
دهر شد از ظلمت شب ناگهان
رفته خود از عالم و در صد لا او
بر شبیخون بسر لعب با
شب چو سیه گشت این کهنه کاخ
ظلمت شب گشته بهم خیمه کش
کرد ز بس ظلمت شب آتش کم
در طلب را و نزدیک و دور

قافله‌ی صبح شد از هر کنار
گشته جهان پای به چون آفتاب
خنده سرپیچ گل از رنگ عیش
همچو شگوفه بسر پا نمود
بر طرف دشت چو ابر بهار
همچو سرشک از مژه عاشقان
نامه ندانم که چه در بار داشت
سرمه‌کش دیده سیارگان
گشته سیه‌پوش جهان از رو
کرد صف لشکر او تا به باغ
مرغ چمن خفته بر اطراف باغ
سر بنما خامشی مرغ سحر
قافله سرگشته ره گم کرد گم
قافله گم‌گشته‌تر از خیل مور

باده افسانه اهل کرم
تا نشسته چو ان مهر شفق‌ناک
آخته فرمایه باز ایشان
از رخ شان تو سعادت عیان
شیر تریب بیج سلی در جهان
مهر چو سر در پس کهسار برد
هر حبسی ز رخ سه آغاز کرد
رفت بتعجیل ز آرامگاه
بود شبی چون دل کفر سیاه
گشته ز بس ظلمت شب چون ماه
چون شب هجران سحر ناامید
صبح سیه دل همه از شهاب
زیر فلک همچو زمین مرصاف
گشت روان از پی ظلمت‌نشان
دشت دل جمله چو از کار رفت

حلقه‌طلبی پی پختند یتیمی قلم
عزم سفر کرد به سر حد شام
جنبش هر یک همه با پرشان
بر سر شان بال هما سایه‌بان
ناله شبگیر و دزدان کاروان
قافله دستی ز پی یا ربرد
گمشدگان را به ره آورد گم
قافله یک دو سه فرسنگ راه
تیره درون چون سر شمع نگاه
همچو رخ کاغذ مشقی سیاه
از همه نور زنگی ابر سفید
تیر فگنده ز پی آفتاب
خفته جهانی به ته یک لحاف
زنگی شب بهر آن کاروان
آتشی از دور نمودار شد

روی نهادند در آن بی‌قرار — جانب آتش همه پروانه وار
روضه آمد به نظر [illegible] نور — سنگ بنایش همه از کوه طور
جمله تماشای [illegible] — چون دل عاشق شده [illegible] یکسان
شمع ور [illegible] گشته [illegible] در سخا — دود چو پیچید [illegible]
گفت یا شیخ [illegible] این [illegible] — مقبرهٔ حاتم طائی ست این
[illegible] گروه — گفت که ای حاتم [illegible]
زود [illegible] مانده تدبیر کن — قافله‌ای گرسنه [illegible]
گفت که خورد آن [illegible] — مهر [illegible] ز فلک [illegible]
گفت [illegible] — تا که شود مانده در این انجمن
از شکم [illegible] دل [illegible] — با کرم حاتم طی [illegible]
گفت که ای حاتم صاحب کرم — خواستم از جود تو [illegible]
یافتم اکنون که [illegible] بوده — جود تو از سال [illegible] بوده
چند کنی ای بسخاوت علم — همچو من از [illegible] مردم کریم
بود [illegible] خجالت [illegible] — همچو تهیدست [illegible]
صاحب جنازه بی [illegible] — گفت فرومانده ترا [illegible]
شد چو آن قافله [illegible] — ناقه سواری شد از [illegible]
گفت [illegible] — از طرف بادیه [illegible]
برق [illegible] — هیکل [illegible]
از عرق [illegible] — آینه [illegible]
جست [illegible] — تا [illegible]
از خورش [illegible] مانده [illegible] — شعله صفت [illegible]
[illegible] — [illegible] شتر [illegible]
راند ولی [illegible] شتران [illegible] — گشت [illegible] کاروان

بر اثر شعله در آن وادی و دشت — یکدو سه فرسنگ چو پیموده گشت
فیض ز کثرت شده ظاهر در او — جود و سخا گشته مجاور در او
دیده ز بس فیض بهر منظرش — کعبه شده حلقه بگوش درش
جانب آن روضه [illegible] زنان — رفت که پرسد خبری زان مکان
گشته [illegible] از [illegible] مکان — بر در او حلقه شد آن کاروان
قافله [illegible] شده مهمان تو — چشم نهاده همه بر خوان تو
[illegible] — کز پی سر گریه کنان [illegible] روان
این سخنش کرد چو در گوش راه — جست [illegible] سینه آه
مردم آن قافله را خاص و عام — داد صلا بر سر خوان طعام
[illegible] — چون نگه یار سوی عاشقان
[illegible] — همت تو بر همه معلوم شد
[illegible] — به که [illegible] دگر [illegible]
او شده [illegible] بی‌قرار — روح کریم [illegible]
[illegible] — از طرف [illegible]
بود سحر [illegible] از یک کنار — خاست غباری [illegible]
با شتر [illegible] — [illegible] روان
ناقه [illegible] — کوه به پشت [illegible] کوهان
گفتی از آن [illegible] — همچو شتر مرغ [illegible]
[illegible] شکسته کمر [illegible] — خال شد [illegible] سر کوهان او
سالکی آزاده [illegible] — سینه خود [illegible]
[illegible] — بر صفت صوفی پشمینه پوش
[illegible] — همچو عروسی که نماید جهاز
رفت [illegible] — کرد طوافی ز سر [illegible]

پس بسر قافلهٔ بی‌شمار / سایه فکن گشت چو ابر بهار
مردم آن قافله را جا بجا / داد سوی تربت حاتم صلا

سفرهٔ با مائده ترتیب داد / جانب آن طایفه برد و کشاد
سفرهٔ از مائده آراسته / یافته دل هر چه در و خواسته

سفره چو پرداخته شد از میان / عذر طلب کرد از ایشان جوان
قاعدهٔ لطف و کرم تازه کرد / رو بسوی صاحب جایزه کرد

گفت گلی از چمن حاتم / همچو زبان بر سخن حاتم
دوش بر اندیشه چه خواهم نمود / شعله صفت شمع شبستم نمود

گفت که هست از قضا ناگهان / قافله گشت مرا میهمان
مقدمشان گرچه چنین تنگ بود / وقت چو تنگ شد دل تنگ بود

یک شتر اکنون ز میان کاروان / قرض گرفتم پی ترتیب خوان
خیز که هنگام خور و خواب نیست / در شدم از غم این تاب نیست

مائده در خور احسان من / آنچه تو دیدی بسر خوان من
هر یکی ناقه رهوار زده / جانب آن قافله چون برده

چون نبد آنجا که بود کاروان / پیش تو و مائده را گذران
معذرت من همه اظهار داد / ناقه بآن صاحب جایزه داد

مردم آن قافله را این سخن / شور برآورد ز جان و ز تن
کسی از آن طایفه چون ... / رو بسوی تربت حاتم نهاد

صاحب جایزه هم انداز کرد / گریه کنان معذرت آغاز کرد
گفت که ای شمع شبستان جود / ای که ترا ابر گهربار جود

چون ز دو دست به امین خفا / دامن خود جمع بکن غنچه وار
همچو دلت جیب تو پر زر باد / همچو بهشت خاک تو معمور باد

ای چو گل افگنده ز سوسن تو / بر سر از لرزه بر اعضای تو
داری اگر آهل چو در یتیم / روی بگردان ز کرم از یتیم

تمام شد مثنوی سلیم در ذکر حاتم طائی

خاتمهٔ طبع مطبوعه طبع منظومهٔ مرقومهٔ ناثر یکتا شاعر غرا خواجه محمد یحیی متخلص باشرف مستند الشعرا البقا

زهی مجموعهٔ خوش مثنوی‌ها / همه در شش جهت یکتا و زیبا
کلام شیخ استاد یگانه / فراهم شد درین خمسه ابیات

بهشت هشت ابواب اینک آمد / پی تفریح طبع اهل معنی
یک از ملا امیر انوار خورشید / یک از ملا تجلی طور موسی

دو از طالب دو از صائب متین / دو از ملا سلیم نکته پیرا
بجاه فردوسی و عیسوی / ز طرز شیخ ...

بچاپه خانهٔ منشی نامی / که شهر کانپور از وی مجلی
ز حکم خاص مالک مطبع / جزاه الله فی الدارین خیرا

ز طبع اینچنین مجموعه تاریخ / نوا در نظم آمد گفت احیا

قصائد انوری فارسی محشی کتاب درسی ہے
ایضاً — مطبوعہ مطبع کانپور بغیر حاشیہ —
ساقی نامہ ظہوری — مشہور کتاب —
قران السعدین از تصنیف حضرت امیر خسرو دہلوی —
قصائد بدر چاچ مع رسالہ فرہنگ لغات
مثنوی ملا نام عرف چشمہ عرفان تصنیف ملا نام عارف
مثنوی زاد المسافرین فارسی تصنیف ملا حسین واعظ
شش مثنوی یہ مثنوی لائق دید ہر کتاب ہے بغیر طبع جدید

کتب قصہ جات نثر و نظم اردو

الف لیلہ نثر — مرتبہ منشی طوطا رام شایان جس میں ایک ہزار ایک رات ہے —
سرور شش سخن — بجواب فسانہ عجائب از سید نجم الدین حسین سرود دہلوی —
باغ و بہار — معروف قصہ چار درویش تصنیف میر امن دہلوی مرحوم —
فسانہ عجائب نثر از مرزا رجب علی بیگ سرور با تصویر
فسانہ عجائب نثر — بغیر تصویر کاغذ ناخش —
فسانہ عجائب نثر بغیر تصویر کاغذ ولایتی —
مجموعہ قصص — سودا گر بچہ و قصہ ماہی گیر و غیرہ پانچ قصہ —
طلسم فصاحت فسانہ مرغوب مصنفہ مولوی محمد حسین صاحب
سہیل یمن قصہ تصنیف مولوی محمد فیع الدین صاحب کیمل —
وقائع راجکمار ایک فسانہ ہے سراپا ہوش آدہ طبع بیجوش
کشور جگت سنگہ خلف الصدق مہاراجہ مان سنگہ کے حالات میں
سنگھاسن بتیسی نثر راجہ بھوج کے قصے با تصویر
شبستان عاشقی پہلا از زبان بنگالہ بزبان اردو ترجمہ
بیتال پچیسی نثر راجہ بکرم کے حالات جوانمردی مع تصانیف
ہی بہادری — مصنف و مترجم جناب راجہ شیو پرشاد صاحب بہادر —
الف لیلہ نثر چار جلد مطابق کاغذ گندہ سفید
ایضاً — کاغذ حنائی —
ایضاً — کاغذ سفید رسمی —
گل بکاولی — نثر نہال چند شاہجہان آبادی —
طوطا کہانی تصنیف سید حیدر حسین قصہ نہایت دلچسپ
قصہ گل و صنوبر — تصنیف نیم چند —

آرائش محفل — قصہ حاتم طائی —
آرائش محفل — با تصویر —
داستان امیر حمزہ نہایت عمدہ زبان میں با تصویر
گلزار ابراہیم — حضرت ابراہیم ادہم کا قصہ —
چشمہ شیریں فرہاد — شیریں کا دلچسپ قصہ —
بیکا دل آتش یا در قصہ تصنیف طوطا رام شوق شایان کا
نو طرز مرصع قصہ چار درویش اردو میں سجع کا ملا ہے —
بستان حکمت ترجمہ انوار سہیلی کا مشہور مولفہ حضرت گویا —
ایجاد رنگین — یہ کتاب مجموعہ حکایات دلنشین بطور پہیلی ہے —
قصہ سیاہ پوش مطبوعہ مطبع اسدی —
قصہ قاضی جی نوردل لکی کا قصہ ہے مقابلہ عقل و حمق کا
فسانہ معقول مصنفہ مولوی سید غلام حیدر خان صاحب بہادر
آئینہ عقول یعنے قصہ قاسم ہاشم و ربیع افروز
و فرزند خلیفہ بغداد مصنفہ سید غلام حیدر خان صاحب بہادر
قصہ سورج پور ایک زمیندار کا فسانہ —
طلسم حیرت بجواب فسانہ عجائب نہایت عمدہ نثر
جادہ تسخیر — از نواب محمد حیدر علیخان بہادر کاغذ سفید
ایضاً — کاغذ حنائی —
نوطرز فسانہ مشہور تصنیف محمد بخش صاحب مہجور —
قصہ اگر گل مشہور فسانہ ہے —
سیر مقبول تصنیف مولوی غلام حیدر خان صاحب اکسٹرا اسسٹنٹ اودھ —
قصہ گوپی چند بھرتری — مشہور قصہ ہے —
قصہ عجیبہ بادشاہ — مشہور قصہ —
جوگن نامہ — تصنیف میاں بابلن صاحب اکبر آبادی

قصہ مقبول جہاں معروف بہ نام تاریخی افسانہ نظم آمود —
الف لیلہ نظم — پہلی جلد تصنیف مرزا اصغر علیخان
نسیم دہلوی ہے اور دوسری اور تیسری جلد منشی
طوطا رام شایان کی تصنیف اور چوتھی شادی لال چمن
کی ہر ایک کا رنگ و مضمون علیحدہ ہے
پدماوت بھاکھا از تصنیف شاہ ملک محمد جائسی —
پدماوت بھاکھا مع شرح — یہ ترجمہ منشی
احمد علی مرحوم مطبوعہ مطبع شعلہ طور کانپور —
پدماوت مولوی غلام علی صاحب بدایونی نے بھاکھا
کی پدماوت کو شعر و دوہرہ میں دوہرہ نظم فرمایا ہے
پدماوت نظم مثنوی تصنیف عبرت و عشرت —
گلزار نسیم — دیا شنکر نسیم لکھنوی کی تصنیف یادگار ہے
فسانہ عجائب منظوم —
نل دمن — راجہ نل اور دمن کا قصہ منظوم —
ہدیہ انظار منظوم از مولوی ممتاز علی سندیلوی —
[illegible] نامہ مشہور قصہ با تصویر —
مثنوی میر حسن مشہور ہے —
زلیخا اردو — تصنیف متخلص بہ نگار ہے مشہور ہے —
شیریں خسرو — نظم با تصویر تصنیف منشی [illegible]
بنجارہ نامہ — تصنیفات نظیر کے —
سراپای پیری — از منشی ناصر علی بلگرامی —
لیلی مجنون اردو — تصنیف میر تقی مرحوم ہوس تخلص
بہار دانش منظوم تصنیف طپش —
قصہ سیاحی زادہ با تصویر —
قصہ سوداگر بچہ — المعروف بہ بحر دانش ایک
سوداگر بچہ کا قصہ ہے —
شاہنامہ اردو نظم تصنیف منشی مولچند —
قصہ سوداگر بچہ —
سنگھاسن بتیسی نظم — رنگین لال چمن —
طلسم شایان بطرز داستان امیر حمزہ منظوم —
قصہ شاہ روم مطبوعہ مطبع علوی منظوم —
قصہ شاہ روم منظوم مشہور قصہ —

قصہ ماہی گیر — منظوم —
قصہ شیخ منصور منظوم —
مثنوی ابر کرم — فسانہ کو بجیب —
مجموعہ قاصد نامہ — ہفت کتاب —
بکٹ کہانی — تصنیف مولوی الٰہی بخش صاحب مطبوعہ بار دوم
مطلب [illegible] — تصنیف منشی ججے گوپال تخلص
بہ ثاقب مطبوعہ مطبع [illegible] —
سراپای لطف و کرم — تصنیف حکیم
اشرف علی صاحب تخلص [illegible] —
باغ عاشق — قصہ گل با صنوبر منظوم از پنڈت
کنھیا لال صاحب —
سکندر نامہ بری و بحری — اردو منظوم سکندر نامہ
فارسی حضرت نظامی کا شعر بشعر ترجمہ نظم اکبر یار اور مولوی
غلام حیدر خاں صاحب گویا موہی ضلع ہردوئی —
مثنوی زینت انجمن در مدح نواب [illegible] عالی جاہ
مثنوی سعدین تصنیف منشی ابوالحسن تسلیم
داستان عبرت افزا افسانہ ہیر از مطبع نظامی —
مثنوی فرسنگ عشق مصنفہ شایان —
مثنوی دریای عشق مصنفہ ایضاً —
مثنوی جوہر عشق — مصنفہ منشی نصیر الدین
صاحب تخلص نصیر —
مثنوی معدن الفیض در مدح پیغمبر صلعم
بطور مخمس و مسدس ہے —
مثنوی حیرت افزا — و دیگر چند غزلین
[illegible] از محمد قاسم لکھنوی —
مثنوی طلسم حیرت تصنیف منشی جواہر لعل —
مثنوی مرآۃ المشتاقین — تصنیف حکیم
عنایت حسین بریلوی —
مثنوی دلاویز — تصنیف رشید الدین احمد خان
لکھنوی متخلص رشید —
مثنوی دریای تعشق — تصنیف جم جاہ عالیجناب
حضرت سلطان عالم واجد علی شاہ —